

# سیاه و سپید

(داستان واقعی)

نیشته ۱. آزم

نام کتاب: سیاه و سپید (یک داستان واقعی)

نیشته یی از: ۱. آزم

تیراژ: ۵۰۰ جلد

تاریخ چاپ: پاییز ۱۳۸۲ خورشیدی، ۲۰۰۳ میلادی



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## به نام خدا

کتابکی را که در دست عزیزت داری، تصویر دقیق و لحظه های سیاه و سپیدی هست از جریان زندگی سیاه و سپید دختری در محیط سیاه و سپید و رابطه های سیاه و سپید.

با صداقت و قرباتی که با "من" داستان داشته ام، کوشیده ام همچنان برایت سیاه و سپیدش کنم. او و داستانش را دوست دارم و انتظارش را که از عشق، این معجون هفت رنگ داشت، ولی باز برایش مثل همه پرده های زندگی و دوره اش فقط در سیاه و سپید محصور ماند.

ولی آنچه هست سیر زیستن هست، قصه زندگیست از هزار و یک سیاه و سپید دگر شاید. "او" داستان هم با همه سمبولیک گرایی هایش، با همه چنین و چنان هایش مظهر مبهمی هست از یک نیروی اضداد زأ ژرف و شگرف که در وجود یک مرد ظاهراً زیبا برای "من" داستان عزیز باقی ماند. خود اصولاً با نبشته نه بیگانه بیگانه ام و نه خیلی خودی. فاصله ام با خوب نوشتن، یا قصور کوتاهی اندیشه ها اندوخته ها و آموخته هایم هست و یا هم کم وزنی استعداد و ظرفیت فطری ام. با اینهم به هر دو معترف و از آن یکی شرمنده ام.

از "شاهنامه" و کارمندان صمیمی اش به خاطر تحقق آرزویم نهایت

مدیون و ممنونم.

۱. آزر

چشم‌هایم به آسمان بود. تولد صبح پاییزی و روشنی‌ها را از پشت پنجرهٔ اتاقم شاهد بودم. از آوان تا لحظه‌های که ستاره‌ها یک‌یکه خدا حافظی کردند ولی زهره دیرتر کنار بستر شب مادر بیدار مانده و آخرین کسی بود در آن بالا که نوزاد را بوسیده و سپس رفته بود.

من اینجا زیر کمپل سبز و گرم هنوز با او بودم و میدیدم که چه زود و سریع بزرگ میشد. دلم برخواستن نمیخواست. یکباره خیالم را از آسمان‌ها برچیدم، به دیروز بردم، به حادثه‌یی که منقلب کرده و هنوز حالت سکر آورش با من بود. برخواسته سوی آیینه رفتم. تصویر او در چشمانم نبود. آنقدر به او نگریسته بودم که حتم داشتم روی مردمک چشمم حک شده ولی نشده بود. شاید بهتر بود چون اگر کسی به چشمانم مینگریست، او را میدید. حال او در جایی امن تری بود، در جای که هیچ‌کسی نمیدانست، نمیدید و نمیفهمید.

آنروز در راه، در کوچه، در سرك، در دفتر، در حرف زدن با دگران، در بازگشت در خانه، پشت میز وقت نان، هیچ از دیروز برنگشتم. خیالم همانجا بود و همه‌یی روز و تمامی ساعاتش را بآن حادثه و باو بود. شب به بالکن رفتم. آسمان پر بود، مثل من. در او ستاره بود زیاد و بی‌شمار. من از نگاه‌های او پر بودم، مست و مهیج. ساعاتی از شب گذشته بود. در من چیزی سحر میکرد، چیزی آب میبست ریشه میدواند. راز دل انگیزی در ژرفای سینه ام ماوا داشت، رازی انباشته از لطافت از اقتدار. قرآن خواندم، حافظ ورق زدم، نماز حاجات کردم، از کتابهای فلسفی پدرم برداشتم و صفحه شمردم، باز رفتم زیر کمپل سبز که تولد روز را ببینم.

روز بزرگ میشد، عطش و اشتیاق من نیز در من نمو میکرد و بلند تر میشد. باید پیش بی بی میرفتم قصه میگفت. کنارش نشستم، چای خوردیم، خانه هایش را جاروب کردم، نماز خواندم و دعا کردیم. اجازه خواستم تا خانه مهناز بروم.

با مهناز از عروسی گفتم، از مهمانان، از عروس و داماد، از خواننده، از غذا ها، از لباسها و آرایش ها. به او که رسیدم چیزی نگفتم. دوست داشتم همچنان پنهان نگهدارمش، برای خود و در قلمرو خودم. ولی چون بسیاری در آن محفل را میشناخت، گمان کردم شاید اسمش را بداند و به او اشاره بی کردم. کوشیدم تصویرش کنم در تصویر کردن کمکم کرد. حیرت زده شدم. شبیه او، آنها کسی بین اقوامشان داشتند که مرد مجرد نبود.

ولی اوایی من تنها بود. نگاهش نگاه کس تنها و آزاد بود که هیچ شرط و قیدی نداشت. نگاهش وحشی بود، افسون میکرد، به زنجیر میکشید، اسیر میساخت، نوعی رخوت داشت که به خلسه میرفتی و همه دنیایت را جلو پایش میریختی، در قلمرو خودت تاج بر سرش مینشانیدی و مخلصانه برایش بنده گی میکردی و درین بند درین ذلت خوشبخت هم بودی. نگاهش معجونی داشت از لطف، از صفا از خوف از رجا. از راه چشم در وجودت مگما میریخت، ترا نوب میکرد، باز شاید چیزی میساخت که میخواست. نگاهش جادویی داشت که معتادت میکرد تا گذاختن را بخواهی، تا ساختن را بپذیری، همیشه در آن قالب بمانی و هیچ مقاومت نکنی.

نگاهش جذبه و گیرایی خاصی داشت که قدرت هر نوع تحرك از تو سلب بود و در پرتوش دنیای زنده اطرافت و موجوداتش را تحت الشعاع قرار میداد. تو در کرانه یی هفت رنگی يك جفت چشم سیاه میبینی که به تو میتابد و برایت دنیا و

سرنوشت نو میسازد.

از پیش مهناز برگشتم. حرفهایم خوشم نیامد. او همرنگی ندارد، محالست شبیه داشته باشد. اویی من کس دگری هست، چیز دگری هست، موجود برتری هست.

شب باز با او بودم. از او به آسمان گفتم. از نگاهش گفتم. باور میکرد شاید او را میشناخت. گفتم چشم های زیبا دارد، سیاه مثل دامن تو درخشنده مثل ستاره هایت. خندید منم خندیدم.

صبح از نو متولد میشد و مسرانه هر سو میدوید و بزرگ میشد. محتوی منم سریع بزرگ میشد. انگار دگر مرا توان در خود نگهداشتنش نبود. با بیتابی در خود میبستمش، برای انحصارش واژه ها را در زندان سپید کاغذ به زنجیر میبستم تا حمل عطش اشتیاق و هیجانم را سهلتر کند.

گاهی دنبال آرامش کاذب و کوتاهی میگشتم که میسر نبود و هر اشتغالی، بهانه یی خوب و بجایی بود برای گریز خیال من بسوی او کنار او و باو که میرفت لای موهایش میپیچید، روی شانهِ هایش مینشست، زیر گوشش چیزی میگفت، دستهایش را میگرفت، پاهایش را میبوسید، جلوش میایستاد و ملتسانه نگاهش میکرد و آن هیئت را میپرستید.

خیال مکاره ام او را برای به جنون کشاندنم هنرمندانه در تمامی صحنه های جولان زندگیم تراشیده بود.

شب از آسمان پرسیدم: او چه هست؟ که هست؟ کجاست؟

از حسادت دلش حرف نمیشد. قسم خوردم چشم هایش مثل دامانت سیاه نیست و جمله امرا خموشانه تکمیل کردم از دامانت سیاهتر هست و از ستاره هایت رخشنده تر. اخمش کمی باز شد، تیره تر شده بود و ستاره هایش را درخشانتتر

کرد ولی هرگز برابر به چشم های او نبود. او سعادت هست میفهمی؟  
میفهم سعادت هست.

اگر سعادت را دو باره نیابم، اگر خیالم را از خود براند، اگر نیمه گداخته  
بمانم که نه خود باشم و نه آنچه او میخواست بسازد، اگر اشتیاق من بترکد و مرا  
بکشد، اگر سرد شوم؟

آسمان نگاهی کرد، نمیدانم و دوباره با عشق بازی مشغول شد.  
ای حسود!

روز در اوج بلوغ بود، با او حرف نمیا آمد. مثل شب و آسمانش مجرب و  
سخن فهم نبود، عاشق نبود، حسود نبود.

در اتاقم با او بودم. از خود میپرسیدم آیا کجاست آیا چه میکند؟ آیا به  
خاطرم دارد؟ چگونه جستجویش کنم؟ از کجا بپرسمش؟ از کی سراغ بگیرم؟ آیا  
دیدن دوباره یی در کار است؟ با چه طلسمی به چه جنگی بروم؟ از چه قلعه یی  
آزادش کنم؟ در چه سیاه چاهی برای خودم ببندمش؟ چکنم چطور کنم؟

مریم سراسیمه داخل شد. ذوق زده و مضطرب به پایین بلاک اشاره کرد.  
به بالکن دویدم. توده یی در آن عصر مه گرفته یی پاییزی اینطرف و آنطرف قدم  
میزدند. عده یی با شتاب و عده یی بی شتاب. از قالب خود پریدم، عقب و جلو  
بعضی ها نشستیم. ناگاه آن پادشاه ساحر را با آن دو چشم قدرتمند و مسخرش، با  
آن پیکر استوار و متین با همه پاکیزه گی، حشمت، لطف و شکوه، نه از جنس چهره  
های ترسیمی خیالم بلکه واقعی در چند متری خودم احساس کردم و دیدم.

در ماحولم همه چیز ایستاد، شاید هم حرکتشان در آن دهل زدن های بلند  
و مسرانه قلبم دگر محسوس نبود. در آن لمحہ دانستم که خیال، تفکر، تکلم،  
تمرکز و شنوایی ام یاران دغلی هستند که خیلی زود در آن محیط که به سرعت

تسخیر و تسلیم میشدم، رهایم کردند ولی تنها چشم هایم برای حفظ و ثبت آخرین مرز شکستن ها و تسلیم و رضا او را مینگریست و آن سپاه آتشین را با خود به دروازه های قلب و دماغم میبرد تا نشود زره بی از وجود من بی تسخیر و تسلط او بماند.

همه جا را گرفت، همه چیز را فتح کرد، همه چیزم را محبوس کرد. مثل چشم هایم، مثل شب لباس سیاه پوشیده بود تا مقتدر بنماید که مینمود. روبرویش زانو زدم. عطش، اشتیاق و انتظار طولانی من از من بیرون شده به پایش ریختند. قلب من هنوز دهل میزد، بلند و مجبور کننده همچو دعوتی برای سرفرو آوردن، برای پذیرفتن و پیروی کردن.

درین ویرانی اعجازی بود که مرا به قبول و تحسین و امیداشت. نخواستنی بی بود که نوعی خواهش و تزرع داشت. نکبتی بود که مسرت و خوشبختی همراه داشت. ولی به یقین عشقی بود که سعادت داشت.

آن روز، آن اتفاق، آن پیشآمد، عزیزترین، زیبا ترین، شگفت انگیز ترین و جاودانه ترین حادثه زندگیم هست که همچنان واضح و روشن در خود دارمش. آن روز و آن حالت برایم چنان شیرین و مهیج هست که برای دوباره حادث شدنش حاضرم دوصد هزار بار بمیرم و عذابی کشنده ترین دردی را تحمل کنم. دستانش را دور دهانش برده و نمره تیلیفون خانه را پرسید.

به پاسخ او هیچ نداشتم، آخر همه از من گریخته بودند یا اسیر و در بند بودند و تنها چشم را یاری انجام کار دیگری جز نگریستن او نبود. کسی یا چیزی برگشت. به اتاقم رفتم. روی کاغذ پاره بی آنچه میخواست نوشتم و به پایین رها کردم. گرفت و رفت.

از آن حمله و ضربه درد داشتم که شیرین، خوشایند و خواستنی مینمود.

شب آهسته می‌آمد که ماجرا را بپرسد. منم برای تعریف کردنش عجول و منتظر بودم. از قصه من خوابش برد یا تظاهر کرد. دعا کردم زاییدن روزیادش برود.

با اینکه از دستگاه ها و ماشین ها بیزار بودم، یکی مرا در تکمیل سعادتکم کرد یا او را شاید در اكمال تسخیرم. صدایش هم سحر داشت، با هر عضوی موفقانه مهار کردن بلد بود. طوری حرف میزد، جمله میساخت و افسون میکرد که برایت جز گوش باقی نمی ماند. تو میشنوی محسور میشوی، معتاد میشوی، تکه تکه میشوی باز جمع میشوی، میشنوی و محسور میشوی.

در من چیز داغ و مذابی میریخت که گرم و مدهوشم میکرد. من در آن جلسه حضور خود اطرافیان، محل، وقت و تمامی جریان زندگی را فراموش میکردم. یک دهن با دندان های مرتب و سفید، با صدای جادویی که مثل ترنم باران، زمزمه برگهای بید مجنون، مثل حرکت آب ته دریاچه یی، مثل آوای موسیقی ملایمی خوش آیند و دلپذیر بود، مرا مخاطب میساخت. من در مقابل آنهمه شگفتی خموش مانده بودم. حرف زدن یادم رفته بود، نمیتوانستم چیزی بگویم، حرفها و کلمه ها را گم کرده بودم. آنها مثل بچه های کوچکی که ”پتکان“ بازی کنند با هیچ حيله یی بدام نمیافتادند. از پالیدن خسته شدم.

گفت میخواهد با او ببینم، چیزی برای گفتن دارد و عجول هم هست چون به سفر میرود. ازین کلمه بدم آمد، بوی تاریکی و تنهایی میداد.

نفهمیدم چطور التجا کنم دورتر نرود. هرچه کوشیدم قدرت جمله بستن نداشتم. کلمه های بی ربطی برای اینکه مسخره ام کنند خودشانرا به زبانم میرساندند.

یکبار پرسیدم: آنجا کسی منتظرت هست؟

گفت: پدر، مادر، برادر ها. کلمه یی بی معنی دگری گفتم که نمیدانم از چه



پیدا شد و از کجا آمده بود. پرسیدم: و عروست نیز؟

از حماقت خودم شرمیدم. لبهایم را محکم گزیدم. کاش میشد گفته امرا پس میگرفتم. بیهوده دنبال کلمه بی دگری میگشتم تا متوجه نشود چه گفتم. یکبار فکر کردم بهتر است بگویم خیال کرده ام پسر ها نیز عروس بازی دوست دارند. چیزی نگفتم. دلم میخواست به حماقتم بخندد تا ببینم خنده اش در چه کمالی هست و چه سحری دارد. میخواستم پاسخ شاعرانه بی داشته باشد، میخواستم گفته امرا از نو بپرسد. هزار خواهش داشتم و صد هزار انتظار غیر از آنچه او در آنموقع گفت و قلبم را شکست.

- بله او هم.

منظورش را نفهمیدم. او هم؟ یعنی چی؟ یعنی عروسش؟ یعنی او مرد مجردی نبود؟ یعنی شریکی در زندگی داشت؟ همسری داشت که آنهمه شگفتی ها را مالک بود؟ وجود او و زندگیش با کسی تقسیم بود؟ یعنی او ... باور نمیکردم. صبر کردم خودش گفته اشرا نفی کند. شاید خواسته بداند برای من چه ارزشی دارد، ولی او هیچ نگفت. دلم فرو ریخت. دستم که گوشی را نگهداشته بود عرق سردی کرد. در آیینۀ که مقابلم بود نگریستم. تصویر من در آن حالت با گوشی که در گوشم چسپیده بود، مشمئز کن بود. گوشی را گذاشتم و به حمام دویدم. انگار چیزی خیلی با ارزشی را از من ربوده بودند. انگار ناجوانمردانه غارتم کرده بودند. خیال میکردم به شدت مورد تحقیر و توهین قرار گرفته ام. احساس میکردم خنجری در پشتم میخلد که نه مرا توانایی کشیدنش هست و نه نفسم برآمده، راحت نمیشدم.

شیردهن ها را باز گذاشتم و دهنم را که با دست بسته بودم و فریادی را که در من سرگردان بود، به مشکل با گریۀ بی امانی رها میکردم. بعد با هرچه قدرت

داشتم و با تمام نیرویم گریستم. حنجره ام درد میکرد، خسته بودم. به اتاقم برگشتم. مریم مات و مبهوت نگاهم میکرد. تعجب او به اندازه بود که نمیتوانست بپرسد. چیزی نپرسید. منم خموش ماندم.

شب بود. از آسمان و ستاره هایش بیزار بودم. از تولد و راه افتادن روز بیزار بودم. از خواندن، نوشتن، شنیدن، از همه بیزار و گریزان بودم. هیچ جایی نرفتم، هیچ کاری هم نمیکردم. غم جانگدازی با دست گرم به گلویم چنگ میزد. گاه میرفتم به حمام، شیردهن ها را برای اینکه کسی مرا نشنود باز میگذاشتم و به شدت گریه میکردم. هرچه میگريستم اشکم تمامی نداشت. دلم میخواست همه اعضايم آب شوند و از چشم هایم بیرون بریزند. روی کف سنگی و سرد حمام زانو میزد. دلم میخواست در آن تاریکی و تنهایی همیشه بمانم. کاش میشد نزدیکانم فراموش کنند و دگر کسی سراغم را نگیرد. میخواستم بلند فریاد بزنم اما کسی نشنود. ولی نمیتوانستم مدت زیادی در حمام را برویم بندم. بقیه فریاد هایم را در خود قفل میکردم و میگذاشتم برای فرصت بعدتری.

با اینکه سعی کردم پدر و مادر متوجه حالت افسرده گیم نشوند، از چشمشان پنهان نماند. پدر علت چند روز خانه ماندنم را میپرسید و مادر دلیل تورم سر و رویم را.

گفتم دل درد هستم، خیلی شدید.

به مادر نگريستم با محبت و ترحمی مرا میپایید که نتواستم گریه نکنم و به زاری گفتم دلم درد دارد، خیلی درد دارد، نمیتوانم تحمل کنم آخ نمیتوانم!

- با گریه نمیشود، بادبان میخوری؟

- بله میخورم.

اما مریم میدانست که درد دل من با بادبان خوب نمیشد. آتش میخواست،

مگما میخواست.

بعد چند شب با آسمان بودم. او خموش و متفکر. من منقلب و پریشان به هم نگریدیم. ستاره هایش فراوان عشوه میکردند. کمتر رغبتی به عشق بازی داشت یا شاید از وجود من با آن حالت درهم میشرمید. پرسیدم حال چه کنم؟

گفتم که نیمه گذاخته باقی خواهم ماند. گفتم سرد خواهم شد. گفتم ... باز گریه امان نداد. هنگام ولادت او هم گریسته بود.

خالی بودم، تهی و بی چیز، حتی ساده ترین و ابتدایی ترین حالات طبیعی را نداشتم. خنک نمیخوردم، گرسنه نمیشدم، خواب نداشتم، بیدار نبودم، خسته نبودم، میل به کاری هم نداشتم. جریان روزانه ام بدون اینکه خواهش و نفی من کوچکترین دخالتی در آن داشته باشد، عادت گونه جلو میرفت.

شبی چشمم به کاغذ هایم افتاد، به اسیرهای که در آن او و خواستش را فریاد میزدند. با حسرت خواندمشان و از نو چیزی به آن افزودم.

خیال من بی شرمانه سراغش رفته بود، به شیوه خودش با او عشق میورزید. آرزو کردم کاش منم آزاد بودم، کاش او نیز در بند هیچ تعهد و اصلی نبود. همچنانکه به او فکر میکردم در وجودم دو نیرو، دو خواهش دو اصل با یکدیگر به ستیز برخاسته بودند. هر دو طرف مثل فرشته و اهریمن، مثل شب و روز، مثل بهار و پاییز در من خانه کرده بودند. این دویی تصمیم و انتخاب مرا مشکل میکرد.

هر دو مقابلم مینشستند، هر دو چنان ماهرانه سفسطه میبافتند، چنان از قوانین، دساتیر و عواطف زندگی بشر به نفع خود دلیل و برهان میآوردند که من خودم را گم کرده و مستأصل و بیچاره میشدم. هر دو بدون هیچ تظاهری صادقانه

مرا تسلی میدادند. مرا ترسیم میکردند. هر دو خیلی آشکار رنج و بی قراری مرا نمایان میساختند.

مگر این عشق نبود؟ مگر آنها که جزء نگاه اول، عاشق موجودی میشوند، میتوانند ادعای عشق کنند؟ مگر عشق با عقل و منطق بیگانه نیست؟ مگر در عشق رستنی وجود دارد یا حد اعتدالی هست؟ مگر جز اینکه به بادت دهد پایانی دارد؟ مگر عشق جز خواستن، پرستیدن و سوختن نیست؟ مگر عشق چون رویای شگفت فقط یکبار ظاهر نمیشود؟ مگر در آن يك لمحہ تمام معنی هستی وجود ندارد؟ مگر عشق خواستن موجودی بدون مگر و آیا نیست؟

این تنازع جنگ عقل و قلب بود و من که هنوز چند روزی بود تمام در تسخیر موجودی در آمده و چنان در پرستش بی شائبه او غرق بودم که گمان نمیکردم اختلاف دو ابر قدرت درونی ام بتواند به آسانی رخنه بی در آیین گزیده ام داشته باشد، هر چند جسماً از طوفان گریه و ضجه های پنهانی ام و روحاً از حالت مدنی او در نهایت درد و ویرانی بودم.

قلب من آنگه از محبت به او بود مادر مخیله ام شاید نفرتی از او و رفتارش نسبت به من تخمه میگذاشت. این تخمه ها که هنوز در ابتدایی ترین شکل هستیش بود، در مقابل وسعت جمال و کرشمه های مدهوش کننده بی نگاهش خیلی بی مقدار بود.

بعد از چند روز جدل و منازعه بر اینکه ندایی وجدان را فراموش نکرده و قلب و خواسته اشرا به بلند ترین مدارج انتخاب و عقل و تدبیرش را سرنگون نکرده باشم، تصمیم گرفتم با او خدا حافظی کنم ولی یکبار دیگر و برای بار آخر ببینمش.

تصمیم جالب و بهانه بی خوبی بود. میدانستم خواستن او را نمیتوانم با

هیچ وسیله بی مهار یا نابود کنم. با خود وعده دادم فقط یکبار دگر میبینمش. در آستانه بی اجرای تصمیم بودم، و سوسه بی از رفتن بازم میداشت، نیروی نه خیلی شدید و قوی جلوم را میگرفت، درمانده و متردد میشدم، اما نه به اندازه بی که کاملاً از آنچه میخواستم بگذرم. تیلیفون را برداشتم و برایش زنگ زدم.

دفترش اتفاقاً جایی بود که بعضاً پیاده از آن مسیر تا خانه میآمدم. اسرار را با خود برده بودم، مطمئن بودم باز در تلاطم نگاهش، باز در آن انقلاب و هیجان قدرت تکلم نخواهم داشت. میخواستم آنها جای من خواسته امرا تفهیم کنند. بعد از احوال پرسى مختصرى که کرد، دسته گل مرسل را که روی میزش بود برداشته برایم گفت: بعد از اینکه زنگ زدی، از گل فروشی پهلو برایت خریدم. من طول بیست و دو سال زندگیم اولین باری بود از کسی دسته گلی میگرفتم. به گل ها خیره ماندم و چیزی نگفتم.

– بعضاً حادثه های زندگی طوری استند که خیال میکنی برای بار دوم اتفاق افتاده و تو تمامی جریان را قبلاً هم داشتی. امروز وقتی به گل فروشی رفتم، احساس میکردم عین واقعه در گذشته من وجود داشته، با همین سرو وضع با همین میل به همین گل فروشی رفته ام و همین دسته گل را خریده بودم. جالب است نه؟

کاش منم میتوانستم آشفتگی و اضطرابم را جای پنهان کنم و به همین ساده گی و قشنگی با او صحبت کنم.

گل ها را جلوم گذاشت و آرام در چوکی بی نشست. احساس کردنش در نزدیکی ام گویی نفس کشیدن را هم مشکل کرده بود. برای آغاز کردن باز حرف و کلمه میپالیدم. باز الفبا و دستور زبان با من ”پتکان“ بازی میکردند، باز از پالیدن

خسته بودم، حتی جرئت نمی‌کردم نگاهش کنم. فکر میکردم اگر دگر توان نگاهش را نداشته باشم، اگر باز با آن طرز بخواهد به جنون بکشاندم، اگر باز سحری کند و بخواهد آتش بریزد، اگر در کنار او بیهوش شوم و از حال بروم، اگر...

آهسته و محتاط بسویش نگریستم، به چشم هایش آن راز دل انگیز که در عمق سینه ام ماوا داشت، درشت تر و زنده تر میشد. چیزی مثل پیچک به سرعت در تمامی وجودم راه میبرد، برگ میساخت. آهسته به دستم نگاه کردم، شکر خدا پیچک ها نامرئی بودند. به مشکل به خود فشار می‌آوردم در قالبم بمانم، میترسیدم پی به آنهمه آشوب درونی ام ببرد و مسخره ام کند.

نوشته هایم را جلو رویش گذاشتم.

- برای تو نوشته ام!

لبخندی زده کتابچه ام را برداشت. دو سه صفحه اول مربوط زمانی بود که اولین بار دیده بودمش. با ذوق عجیبی نوشته بودم. چند سطر خواند بعد یکباره کتابچه را بست و کنار گذاشت.

- بعداً همه را میخوانم.

کمی دلخور شدم، کارم را مشکل کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و آهسته شروع کردم:

- نمیدانم که هستی؟ چه میخواهی؟ یا در چه حالی هستی ولی من بعد از تاریخی که دیدمت، حالتی دارم که به مشکل قادر به توصیف آن هستم.

- راستش منم نمیدانم چه حالی دارم. و دستهایم را بسویم دراز کرد. بین چگونه می‌لرزم.

ساعتی آنجا بودم و هرگز قادر به آنچه میخواستم بگویم، نشدم. او هم چیزهای گفت که من یا از بیهوشی یا نادانی درست نفهمیدم. به اتفاق هم از محل

کارش بیرون شدیم.

او پهلویم و با من راه میرفت. در آن ساعت در آن لحظات تمامی زندگیم متبلور شده و تکوین یافته بود. من آنچه آرزو و خواهشم بود در کنارم داشتم، آنکه چند روزه کعبه آمالم شده بود با من بود. هر چند موقت و کوتاه اما مثل تاج گرانبهایی میماند که در آن لحظه تنها من داشتم. از احساس کردنش کنارم مغرور و مسعود بودم.

به هیچ چیز دیگری جز او نمیاندیشیدم. او با آن طرز نگاهش، با آن چشمهای درشت و سیاهش، با آن ابروان منظمی که فقط با آن چشمها هماهنگ و زیبنده بود، با آن بینی خوش تراش و دهان مرتیش و با آن هیکل زیبایش یگانه موجود زنده زیبا و با ارزش کویر زندگیم بود که انگار بعد از سالها جستجو و انتظار یافته بودم و حاضر نبودم از دستش بدهم.

دلم میخواست جلوم بود تا براحتی نگاهش میکردم. مسیری را که اکثراً تنها تا خانه میآمدم، امروز با او در کنار او بودم. کوچه، ها دیوارها، دریچه ها، دروازه ها، درختان دو طرف همه را به خاطر میسپردم تا وقتی بدون او عابر آن جاده ها باشم، با دیدن دوباره شان او را نیز در چشمم داشته باشم.

در نزدیکی های خانه راه مانرا جدا کردیم. به خانه رسیدم، میترسیدم اگر مادر در را باز کند، جواب دسته گلی را که با خود داشتم چه بدهم. در قفل نبود، به اتاقم شتافتم و دسته گل را در بسترم قایم کردم.

انتظار شب بودم. زمانی بود با او همصحبت نشده بودم. دلم برای حرف زدن و گفتن پیشآمد آن روز تنگ بود.

شاید قهر بود، میلی به شنیدن نداشت. ستاره هایش هم اندک و بی نور بودند. گفتم، گفتم و گفتم. از نگاهش، از صدایش، از حرکاتش از ایستادن،

نشستن، راه رفتنش، از گلهای و جاده ها...

شوق و شغف عجیبی داشتم. خودم را در قالبی میافتم که با افسردگی و انزوا طلبی روزهای قبل تباینی فاحش داشت. از نیروی زندگی و زیستن پر بودم. دلم میخواست هی حرف بزنم، قصه بگویم، هرکاری بکنم، هر جایی بروم. خوش خلق و خوش بین بودم، از هرچی درد و اندوه و کینه بود، خالی بودم، موسیقی شاد و بلندی میگذاشتم، میرقصیدم، سر بسر مریم میگذاشتم، مادر هر چه میگفت میگفتم اطاعت میشود، با پدر از دفتر و کارهایم میگفتم و میخندیدم.

گاه میترسیدم ظاهراً هم کس دگری شده ام، اما آیینته معتقدم میکرد که جز با برقی نشاطی در چشمان و گل لبخندی در لبهایم در همان چهره هستم. مدتی به چشمانم در آیینته خیره ماندم و زیر لب زمزمه کردم: سعادت من دوستت دارم. بی بی خانه ما بود، کنارش نشستم، قرآن میخواند، چنان نزدیک که چادر نمازش به صورتم بود و بوی پودر لباس شویی میداد. آدم کنارش احساس مصئونیت و معصومیت میکرد.

- فرصت داشتی گاهی این سوره را بخوان، خیلی ثواب دارد.

سوره را بخاطر سپردم و قرآن را بوسیدم.

بی بی بعد از خواندن قرآن همیشه من یا مریم را صدا میکرد تا قرآن را سر جایش بگذاریم. ما برای اینکه بهانه بسازیم و از کار و سرگرمی خود دور نشویم جواب میدادیم: وضوء ندارم.

اینبار که پرسید وضوء داری، سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و در دل گفتم آخر از زیارت او میآیم.

بستر من از عطر مرسل پر بود. از اینکه نمیتوانستم آنها را در ظرف آبی بگذارم خیلی متأسف بودم. برگ برگ شانرا به یاد او میبوییدم و میبوسیدم.



راستی مهو زیبایی شگفت انگیز شان شده بودم. انگار برای بار اول متوجه گل مرسل میشدم تا دیر وقت به آنها نگاه میکردم. نمیدانستم مرسل ها را کجا بمانم. در تاریکی آهسته به مطبخ رفته ظرفی آب کردم و برگشتم.

وجود آنها در اتاقم مثل حضور او میماند. احساس میکردم فضایی اتاق از عشق، از اشتیاق آکنده است. عطر مرسل اسرار انگیز شده بود و مرا به خلسه بی شربنی میبرد.

به آسمان نگاه کردم، با تکبر برایش گفتم: در زمین و زمینی ها چیزهای ژرف و شگفتی هست که تو نمیدانی!

سحر برای دیدن مرسل های جوانم عجله داشت. از اینکه مجبور بودم دوباره پنهانشان کنم از آنها خجالت میکشیدم.

خوش بینی و خوش خلقی تمام طول روز با من بود و همچنان از زندگی سرمست و محظوظ بودم. عصر تلفون کرد که از مقابل ساختمان رد خواهد شد. انتظار داشت به بالکن باشم و ببینمش.

شنیدن صدایش در تلفون با آن لحن مخصوص خودش، دیدنش پایین بلاک، احساس کردنش، دوست داشتنش برایم مثل پرواز در آسمانها، رسیدن به اوج خوشبختی، داشتن همه نعمات، دیدن همه زیبایی های طبیعت، هیجان آور لذت بخش و شگفت انگیز بود.

من در کره ارض، در نظام سماوی و ستاره هایش، در عالم رویا، در جریان واقعی زندگی و تصورات مابعد آن، هیچ چیز دگر و نه از هیچ جنس دگر مثل و مانند او را سراغ داشتم تا همچو او مرا مسرور و مسعود بسازد.

برای توضیح آن سعادت یا معادل آن هیچ عنصر مشابهی مقدور نبود. آن پدیده اسرار آمیز برایم سمبولی بود از شیرین ترین، پر ارزش ترین و بلند ترین

هدایای که خالق در عالم خلقتش به ودیعه گذاشته بود.

ترکیب آن موجود با همه بی خصوصیات ظاهری اش، با حرکات اعضا و افاده هایش، با روش و اعمالی که من شاهد بودم، برای ماوا دادن به من، برای منوط بودن به من و به سعادت رساندنم ساخته شده بود. حتی اگر قبل از میلاد عشق مرا برای تصویر کشیدنش منظور میکردند، او الگوی واضح و روشن من بود که هنر مرا به بلندترین مدارج تکامل میرساند.

در وجود او همه چیز در حد کمال بود. او چنان به طرز وحشتناکی از همه خوبیها و زیباییها آراسته بود که آدم در حضورش از حقارت خود رنج میبرد. شاید او نمونه کامل خلقت آدمی بود که در هیئت یک هدیه گرانبها از جانب تقدیر که تا آن روز خست به خرج داده بود، پذیرفته بودم.

دلم برای دیدنش تنگ بود. دوباره عطش فراوانی در من سر بلند کرده بود. من دوباره برای ادامه حیات و زیستن به آن چشمها و نگاهش ضرورت داشتم تا از آن چشمه های لایزال و سحر انگیز سیراب شوم و جبر زنده ماندن دور از او را تحمل کنم.

انرژی که از نگاهش و از احساس کردنش نزدیکم گرفته بودم رو به تقلیل میرفت. وجود من در غیبت او چنان درمانده و علیل میشد که از آن نیرو بیشتر میخواست.

عصرها به هم تلفون میکردیم. او از خود، دوستها و زندگیش میگفت. من هم از خود و دنیایم برایش قصه میکردم. قرار بود باز به دیدارش بروم، رفتم. باز از آن نگاه و دنیای مرموز عقبش بهره ها بردم، باز از حرفها، قصه ها، حرکات و افاده هایش، باز از با او بودن محظوظ شدم و به خوشبختی رسیدم، باز چهره و شخصیت صمیمی و خوش بین من که کمرنگ شده بود، واضح و استوار گردید،

باز نیروی تازه‌یی برای زیستن و دوست داشتن گرفته بودم، باز عاشق‌تر و بیچاره‌تر شدم.

از من خواست پیرهن سبزم را که مرا اولین بار با آن دیده بود پوشیده و نزدش بیایم. با آنکه برایم مشکل بود، قبول کردم. آخر آن پیرهن با آنکه خیلی ساده بود، مخصوص محفل و مناسبتی بود، نمیتوانستم آن را پوشیده و به مقصد دفتر بیرون شوم.

پیرهنم را گرفته و از خانه بی بی نزدش رفتم. مثل روز اول برایم مرسل آورده بود. باز قسمی نگاه میکرد و حرف میزد. مرا خوب شناخته بود. میدانست چطور نگاه کند و چه بگوید که مستمند و معتاد شوم.

گاهی در خود فریاد میزد: آخر تا مرز جنون چقدر فاصله دارم؟ آیا هنوز نرسیده‌ام؟ آیا هنوز آنچه میخواست از من نساخته؟ در من که دگر برای خواستن او زره بی‌خالی نمانده آخر من پراز دوست داشتنش بودم! چنان در همه‌یی عواطفم ظهور کرده بود که کوچکترین جای برای کسی دگری باقی نمانده بود. من در انتخاب او یا دوست و عزیز دگری فامیل یا قوم یا بلندتر ازین‌ها بدون شک و شبهه او را گزیده بودم. دگر باید چه میشد؟ دگر باید چه میکردم؟

گل‌های مرسل را از روی میز برداشتم و به لبانم نزدیک کردم، چنان معطر، ملایم و گوارا بود که انگار گونه‌یی کودکی دلت میخواست ببوسی اش، بوسیدمش و به آنها خیره ماندم. کنارم نشست و نگاهم میکرد، نمیدانم از سرما بود یا علت دگری میلرزیدم، نمیخواستم چیزی بگویم، میترسیدم از لرزش دندانهایم صدایم لحن مسخره‌یی داشته باشد.

– سردت هست؟

آهسته‌دستانم را میان دستانش گرفت و کوشید با میدن گرمش کند.

دستانش برخلاف دستانم گرم بود. اولین بار بود که لمسش میکردم. چشمانم را بستم و با تمامی قدرتم در نهایت عجز و در نهایت خواستن از خدا خواستم این لحظه را جاویدانه بسازد، میخواستم وقت بایستد، آرزو داشتم آخرین دقایق حیات دنیا باشد، میخواستم همچنانکه دستانم در دستش بود، به ابدیت بپیوندم و دگر هیچ رها کردنی، فاصله گرفتنی، دقیقه بعدی و روزدگری وجود نداشته باشد. این تنها خواهش من از زندگی بود، تنها امید و آرزوی بزرگم این بود، من پایان میخواستم، نقطه ختمی میخواستم که در زیبا ترین و مجلل ترین لحظه حیات من بوقوع بپیوندد.

ولی دقیقه‌ی گذشت، دستانم را از دستش بیرون کردم، از هم فاصله گرفتیم، ساعتی گذشت، خدا حافظی کردیم، من با گلها برگشتم، روزی گذشت. اینبار نمیخواستم یکی از زیبا ترین خلقت‌ها را باز پنهان کنم، در ظرفی گذاشتم و به بی بی گفتم برایش آورده‌ام.

به خانه برگشتم، دلم برایش تنگ تنگ بود، انگار دو صد هزار سال ندیده بودمش. با بوسیدن مرسل‌ها که دگر پژمرده بود، با نوشتن برایش، با شنیدن آهنگها، با قصه کردن با شب و آسمانش و با سیما های خیالی او که در هر گوشه‌ی از مسیر نگاهم ترسیم بود، خودم را تسلی میدادم.

نمیشد، دشوار بود، مثل بچه های نازدانه بی که چیزی میخواستند که میسر نبود و تسلی‌ها، دل‌آسایی و بهانه تراشی برایش فقط خواهش او را تشدید میکرد و گاهی خودش را به زمین انداخته پای میکوبیدند و چیغ زده خواسته شانرا تقاضا میکردند، شده بودم. او را میخواستم، چه خواهشی!

عصری برایم گفت که فردا به خانه اش میرود.

بعضاً در زندگی لحظاتی چنان تلخ و نخواستنی وجود دارند که زیر

آوارشان خردت میکند، پراگنده میشوی، با همه هستی ات نیست میشوی، نابود میشوی و برای اینکه درد شانرا در اوج برسانند، باز در هیئتی به ظاهر مثل خودت وجود داری، هیچ نمیتوانی جز قبول کردن و پذیرفتن آن مصیبت. تمامی نخواستن من برای به سفر نرفتنش درین جمله متبلور بود:

- نمیتوانی بمانی؟

- باید بروم.

کاش زبان فارسی این دو کلمه را نداشت! (با خود گفتم.)

گفت: میدانی امروز در چه فکری بودم، منتظر پاسخ من نشد، میخواهم ...

(نام زنش) سر زاء بمیرد و من ... (اسم پسرش) را گرفته نزد تو بیاییم.

من از فکر او دو چیز فهمیدم، برای کسی مرگ خواستن که لابد مانعی بود و نزد من برگشتن. از اولیش نوعی احساس ترس با ترحم کردم ولی برگشتن و داشتن او را چه شدید میخواستم، او را میخواستم، آخر وجود او برایم معنی زنده بودن میداد و همه بی زیستن و متعلقات آن در او بود. او یعنی زندگی او یعنی همه. پس اگر او نبود که زیستنی در کار نبود و در نیستی درد، زخم و ذلت معنی نداشت و چیزی مطرح نبود، هیچ نبود.

محور و مدار حیات من در عشق و دوست داشتن او بنا بود.

چند کاغذی از نوشته هایمرا با تصویر کوچکی از خودم برایش بردم. او کتاب آیینة محمد اعجازی را با دو تصویر از خودش و ژاکتی را که او را با آن اولین بار دیده بودم، برایم داد و وعده کرد دو ماه بعد خواهد آمد و رفت.



به عظمت همه بی کوههای سرد و سیاه و باران خورده از آن دوره و از آن روزها نفرت داشتم. بیزاری و افسرده گی من در حدی بود که به هیچ کس از نزدیکانم پوشیده نماند و من دوبرابر از بهانه ها و دروغ های که ناگزیر برای توجیه حالتهم طرح میکردم، متنفر بودم.

خشمگین بودم. این خشم در خودش نوعی تزرع داشت که با گریه های متداوم و طولانی همراه بود. با رفتن او همه بی ظواهر مثبت و ملایم دنیای احساس و عاطفه از من کوچیده بود. به جسد سنگین و تهی میماندم که در قالبهای گونه گون روزانه مجبور به بازی کردن نقشی از خود باشد.

گاهی از اینکه اینقدر وابسته و مربوط به کسی بودم که نمیتوانست با من بماند و من نیز عکس علاقه و خواهشم کنارش نبودم. از خود بیزار و خسته بودم، مقصودم در زندگی به قله های بلند و سرکشی میماند که راهی نداشت، جستجو و تلاشی در آن میسر نبود و رسیدن به آن محال مینمود. من در همان به اصطلاح در دامن پیچیده گی ها دلشاد بودم که آنهم حال برایم سرابی ناپیدا شده بود.

مگر بدبختی در زندگی چه معنی دگری دارد؟ چه توضیحی دارد؟ آیا جز این نیست؟ آنهایی که آرمان و هدفی دارند، در راه رسیدن کوشش میکنند، ریاضت و خواری میکشند، از هیچ وسیله بی برای بدست آوردنش دریغ نمیکنند و اگر هم سعی شان به جای نرسد، مقصر نیستند، بدبخت نیستند، اقلأ جنبش و تلاطمی داشته اند، بیکار ننشسته اند. اما من چه کرده ام جز گریه کردن، آنهم پنهانی، فریاد زدن در بی صدایی و دعا کردن آنهم چه دعایی؟ چه میتوانستم دعا کنم؟ چندین بار سر سجاده آخر نماز از دلم گذشت که افکار او، آنکه وقت سفر در مخیله اش نقش بسته بود واقعی شود، اما به دهنم نیامد، حتی اینکه از دلم گذشته بود از خود و از آن استدعای بی رحمانه در آنحالت خجالت کشیدم و از خدا تنها اراده و خواست او را خواستم.

من فرشته نبودم، انسان مکمل و عاقلی هم نبودم و چندان شرافت نفس هم نداشتم که اولیا مآبانه برای کسی که شاید دیوار بود، عدم نخواهم، اما صادقانه نخواستم چون تا این درجه رذالت هنوز نرسیده بودم و هرگز نسبت به آن ”دیوار“ کینه و خصومتی نداشتم. فقط یکنوع حالت حسرت عمیقی بود که آن موجود از همه بی نعمات و محظوظیات و لذایذ بهشت داشتن او بهره مند بود و من در چهاردهمین جهنم نبودم او تا استخوان میسوختم و میسوختم و این سوختن چه تداوم بی دریغ و ممتد بود.

چه شبهای طویل و سردی برای سیاهی روزم گریه کردم و چه روزهای سیاه کوتاهی برای شب های تنها و سردم فریاد زدم. از رفتن او به ظاهر ده روز میگذشت اما من ده قرن بود او را نداشتم از او هیچ خبر یا نامه بی هم نداشتم، هیچ، هیچ.

بعد از ده روز برایش نامه نوشتم. اینهم نوع تسلی بود که میتوانستم در آن

دورهٔ پرانوده برایم میسر بسازم. نامه یی مشرح از حالت محقر روحیم و در شهری بی او.

چند روز بعد نامهٔ مختصر و پر مهری از او گرفتم. سنت من در بدست آوردن چیزی از او دو رکعت نماز شکرانه قبل از تصاحب بود.

من محتوی آن نامه را هنوز مثل آیتی از کلام خدا بیاد و حفظ دارم. او در آن به نحو شاعرانه یی مخاطبم کرده نوشته بود دوستم دارد و به زودی باز خواهد گشت.

دوستش که نامه را آورده بود گفت کار مهمی با من دارد.

پرسیدم به سعادت من مربوط هست؟ گفت اصلاً نه ولی شاید. من از فرط شادی که از رسیدن نامه اش داشتم یا از اینکه واقعاً مشخص حرف زده بود، چیزی نفهمیدم.

گفت فردا منتظرم هست.

من واقعاً نمیدانستم چه میخواست. پرسیدم هرآنچه میخواهد همانجا بگوید ولی او اسرار داشت به تنهایی میخواهد پرده از رازی بردارد. من به او اعتبار نداشتم و درست نمیشناختمش. از سوی سعادت من درین مورد در نامه اش چیزی ننوشته بود. قبول نکردم، او ظاهراً ناراحت شد.

چند روزی ذهنم مشغول بود و میخواستم حقیقت موضوع را بفهمم. این واقعه را برایش در نامهٔ بعدی نوشتم.

نامه اش را از بس خوانده و رویش باریده بودم، در جوانی پیر مینمود، مثل گیرنده اش. دوستان و اقاربی که بعد مدتی مرا میدیدند، میپرسیدند مرا چه شده، آیا بیمار هستم.

با خود میگفتم کاش بیمار بودم.



اما مثل اینکه برای بدبخت و ملعون بودنم کافی نبود، ماه دوم غیبت او در نیمه بود که در شهر جنگ سخت و خونریزی بین دو جریان مقتدر آنوقت در گرفت. به اندازه یی مخرب و ویرانگر شد که عده یی کثیری از مردم یا از شهر کوچیدند و یا به منطقه های دور از جنگ شهر هجرت کردند.

اتاقم با اصابت راکتی ویران شده بود و من بطور مسخره یی از مرگ بی بهره شدم که کاش همان موقع از شر زیستن رهیده بودم.

اتاق های دگر اپارتمان ما چندان هم برای بودن امن نبود. ما اکثراً با دو سه همسایه دگر در زیر زمینی ساختمان روز و شب عوض میکردیم و به زندگی یی که نه دگر اصل داشت و نه روحیه، دو دست چسپیده بودیم.

دو ماه در زیر زمینی با سرما، کثافت، تاریکی، اندک خوراک، بی آبی و موشهایی که از بزرگی دگر به نسل گربه تقرب میکردند، انتظار بهبود وضعی بودیم که محال به نظر میرسید و اصلاً هیچ از آرامی و امنیت خبری نبود. پدر که با احساس مسؤولیت مقابل سه زن خیلی ناراحتراز ما بود، دو اتاقی در یک محله یی نسبتاً دور از جنگ پیدا کرد و ما مؤقتاً به آن ناحیه رفتیم. وسایل سفر چند دست لباس و اشیاء حتمی و ضروری بود. من گنجینه امرا داشتم که شامل تصویر، نامه و کتابش بود، ولی ژاکتش مدام در تنم بود چون آنموقع عقیده یی رایج بود که آنکه در چنین اوضاعی زخمی شده بمیرد، شهید است و اصولاً با هر آنچه در تن دارد دفن خواهد شد.

خانه یی که در آن دو اتاقش مربوط ما بود، تعمیر دو منزله و نسبتاً مرفه بود با حویلی نه چندان بزرگ. چند درخت سیب، تانگور و چاه آب. اتاق های بالا از خانواده شش نفری بود. در پایین بر علاوه ما دو اتاق دگر از یک خانواده چهار نفری بود که مثل ما از منطقه جنگ گریخته بودند.

بعد از دو ماه زیستن، در زیر زمینی‌ها توانسته بودیم نسبتاً پاکیزه زندگی کنیم. (نمیدانم واژه زندگی را اگر بشود بکار برد.) اواخر زمستان بود، روزها حدود آفتابی و روشن بودند. از دفتر رفتن یا مصروفیت دیگری خبری نبود. اکثراً طول روز را در خانه بودم. بعضاً با مریم دقایقی در کوچه‌ها دگرگشتی می‌زدم. منکه در اپارتمان مرتب ما اتاقکی داشتم، در اینجا آزادی و استقلالیت من در انتخاب مصروفیت‌ها و سرگرمی‌ها یا مطالعه و نوشتن و تفکر و تفنن، حتی گریستن کاملاً از بین رفته بود. ما طول روز در اتاق نشیمن بودیم و شب‌ها وقت خواب مادر و پدر در اتاق پهلوی می‌خوابیدند.

این دوره به اندازه بودن در دوزخ برایم شکنجه‌آور بود. از سوی غیبت او چون ناسوری سوزنده و دردناک می‌نمود. روح خسته من زیر ضربه‌های ناسازگاری با محیط. اوضاع و عدم راه‌گریز و فرار از این خمسه شکسته و افسرده بود. هرچه به ذهنم فشار می‌آوردم که شاید بهبودی یا بهروزی در کار باشد و این همه ناخواستنی بالاخره نقطه ختمی داشته باشد، نمیتوانستم به آینده خوشبین باشم.

روزهایم بی بار و دراز بودند. آدم‌ها و محیط آن خانه مثل کوهی بزرگ و سیاهی روی سینه‌ام نشسته بود و مرا به حال خفقان آورده بود. خود هم از بی‌هدفی و بیکاری و آینده‌های نامعلوم بیمار و خسته بودم.

در چند سال آخر حوادث ناهنجاری برایم اتفاق افتاده بود. ابتدا به خاطر تغییر وضع مملکت از ادامه تحصیل در دانشگاه مورد علاقه‌ام که در آخرین سالش قرار داشتم، محروم شده بودم، بعداً از عده‌ی زیادی از دوستان و صنفی‌هایم که به نوعی مجبور به ترک کشور شدند، جدا شدم، سپس حدود یکسال اجباراً در شهر دیگری دوره دور از خانه را گذرانده بودیم و هنوز چند ماه از بازگشت ما به

خانه نگذشته بود که دوباره با این جنگ لعنتی آنهمه آلام و ناخواستنی ها مجدداً سراغم آمده بود. با اینهمه حال جان عاشق و بی قرار من مشتاقانه از هجر عزیزی ملول بود.

بعضاً که شب ها یادش جولان میزد، از بستر بلند شده به صحن حویلی میرفتم و در گوشه یی خلوتی پنهانی میگریستم یا گاهی تصویر او را بین کتابم گذاشته و مدتها به او خیره میشدم، چشمان او در تصویر سرد و خموش بود و مرا نمیگذاخت و به رخوت نمیبرد، ولی سیمای او و چهره او را دوست داشتم.

نمیدانستم چه حال دارد، چه میکند، بیاد من هست، آیا خواهد آمد؟

از جانبی آدرس و محل سکونت ما تغییر کرده بود، شاید نامه و احوالی فرستاده و من موفق به داشتنش نشده بودم. در آن موقع اطلاعی از او بهترین مسکنی بود برای تسلی من.

در خانه پهلوی دختر جوانی با پدر و مادر و دو برادر کوچکش زندگی میکرد. ظاهراً فامیل آرام و بی سرو صدایی بودند. عصر ها گاهی که در بیرون و در حویلی من و مریم و دو دختر دیگر همسایه جمع میشدیم و از اینجا و آنجا قصه میکردیم، او نیز در جمع ما بود. دو سه سالی از من جوانتر و زیبا و ساده بود. با اینکه همدیگر را چند روزی بود میشناختیم، با بی پروایی از خودش قصه میکرد، مزاح میکرد و بلند میخندید. جمع شدن، نشستن و قصه کردن با آنها برایم هیچ صفا و کیف نداشت و من و مریم برای اینکه رنگی در ساعات مکرر و بی مزه و بی رنگ شب و روزمان زده باشیم، بدون میل و رغبت باطن در جمع شان بودیم.

در زندگی من بسیار بود لحظاتی که هرگز خودم نبودم، فقط بازی ها بود در قالب و نقش های گوناگون و مکرر که از خود خبری در آنها نداشتم، آنقدر گونه گون که از رل بودن نفرت داشتم.

اما فقط با او تمام خودم بودم، آزاد، بی بند و جدا از بازی گری، چنانکه حجره حجره خودمرا و همه اعضایم را در دنیای وارسته از بند و مگر احساس میکردم و هستی من از شوریده گی، محبت، هیجان و نگاه های آتشی او پر بار بود، اصل من این بود، محور و معنی زندگیم این بود، متابقی حاشیه بیهوده و بیکاره بودند. من برای با خود بودن نیاز داشتم و از بازی و رل خسته بودم، به او ضرورت داشتم تا خود من به من پیوندت، وجود مرا که جز در کنار او آرامش نداشت، نیازارد.

برایش مینوشتم و پاره میکردم. با او حرف میزدم، چشمانم را میبستم و از خیالم میخواستم زانوزده به نیایش او بنشینند.

☆☆☆

چهار ماه بود سرد و بی خورشید بودم، بی حرارت، بی انرژی، بی او. در یکی از عصرها که باز همه جمع بودند و رویا طبق معمول بیشتر از همه حرف میزد و میخندید، گفت مامایش برای چند روز در شهری (که او بود) میرود. گمان کردم میتوانم برایش کاغذی بنویسم تا بداند کجا هستم یا شاید حال که وضع هم نسبی خوب بود، بخاطر کار و مأموریتش بتواند دوباره بیاید. بالاخره نامه بی مختصری که در آن آدرس موقت مانرا با تلفون همسایه نوشته بودم، به رویا دادم تا برایش برساند. در ضمن گفتم از جریان به کسی چیزی نگوید. این خواهش احمقانه بی بود که او را متوجه سری بودن نامه ام ساخت. البته احمقانه تراقدامی بود که کرده بودم. با گرفتن نامه لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت مامایش دست خالی برنخواهد گشت.

من در آن دوره بی فکر تر از آن بودم که بتوانم به عواقب تصمیم و اقدامی که کرده بودم، بیاندیشم. در آن لحظه هیچ چیزی برای من مهمتر از آگاهی از احوالش نبود و حاضر بودم تمام داشته امرا برای اطلاعی از حال او یا نامه اش به باد دهم. به تشنه یی آفتاب سوخته یی میماندم که چشمه آبی را یافته، خوب نوشیده و سیراب شده ولی بعد متوجه آلودگی یا زهری بودنش میشود.

بعد چند وقت، روزی رویا گفت مامایش برگشته، نامه یی برایم آورده. نوق زده و بیتاب بودم. پرسیدم کجاست گفت چون مامایش تصمیم ندارد خود درین نزدیکی ها به خانه شان بیاید، نامه را به کسی دگر سپرده.

روزها گذشت و من هنوز دست خط او را که در آن زندان تاریک و سرد به روزنه بی پر نوری میماند، نگرفته بودم. هر روز بهانه میکرد که فردا میروم نامه اترامیآورم. فردا میگفت امروز نشد فردا خواهم آورد. ذوق و بیتابی من در من ورم کرده و گسندیده بود. نسبت به رویا آنقدر خشمگین بودم که میخواستم کاری کنم تا متقابلاً خوب بیازارمش اما ابتدا نامه او را میخواستم. به دستخط او به نوشته و کاغذی که دست او خورده بود و بوی او میداد، ضرورت داشتم. زبونی و حقارت من در مقابل رویا، خشم و کینه امرا تا نهایت رسانده بود. بالاخره گفت آنکه نامه را دارد به رویا علاقه دارد و گمان کرده نامه برای رویاست و نمیخواهد بازگرداند. خواست هر دو نزدش برویم و من بگویم که خط مربوط من است. به خانه آنکه طلسم من نزدش بود رفتیم.

خانه بی محقر و یک منزله بی در یکی از کوچه های همان محل. کسی که در را باز کرد، متوجه شدم برعکس مامایش مرد جوان و خوش قیافه بی بود. با رویا احوال پرسشی گرمی کرد. رویا هم بلافاصله مرا معرفی کرد و خواستار نامه شد. میدانم چرا دلم برایم میسوخت، میخواستم با عجز و زاری دستخط او را بخواهم. به شدت میخواستم نامه را بدهد و به خانه برگردم و تا ابد رویا را نبینم.

با لحنی که پیدا بود ساختگی و موقت است من و رویا را به داخل دعوت کرد. به رویا گفت بدون چای یا چیزی چطور از در خانه برمیگردی. رویا دلش میخواست برود داخل. به اشاره فهماندم که رد کند. مرد گفت تا چای نخورید نامه را نمیدهد. وعده دادیم فقط چند دقیقه بیشتر نمانیم. به داخل رفتیم، در خانه کسی نبود. دهلیز بزرگ و برهنه بی داشت. وارد اتاق تقریباً کوچکی شدیم که چند توشک و پستی در آن چیده بود. اتاق پاکیزه و سرد بود. مرد عقب چای رفت. من با رویا گفتگو میکردم که چرا به داخل آمدیم. گفت از خاطر نامه تو، حالا چیزی نشده

چای میخوریم و میرویم. در چشمانش باز برق شیطننت آمیزی داشت و خوشوقت بود، برعکس من هیچ نگران و مضطرب به نظر نمی رسید.

مرد وارد اتاق شد، در پتنوسی که در دست داشت چای نبود، یک بوتل آب با سه گیلاس. پتنوس را جلو روی ما گذاشت و به رویا خندید. رویا هم جواش را داد. در گیلاس ها نیمه آب ریخت و گفت بفرمائید. از اینهمه دلک بازی حوصله ام سر رفت، بلند گفتم ببینید لطفاً نامه را بدهید، رویا دلش من کار دارم و باید بروم. مرد به من اصلاً نگاه نکرد، انگار رویا چیزی گفته بود. به رویا گفت خواهر خوانده ات بسیار بی حوصله است.

رویا رو به من کرد و با خونسردی گفت: بنشین اینرا بخور با هم میرویم!

گیلاس آب را به دهنم نزدیک کردم، بوی میداد، فهمیدم.

یکبار دلم فروریخت. لرزه ام گرفته بود، ترسیده بودم، وحشت زده بودم، متوجه شدم کجا هستم و رویا و آن مرد چه کسانی هستند. کتابها و داستانهای که موضوعات عبرت انگیزی داشتند، به یادم آمدند. کاری رامیکردم که نمیخواستم، که مصلحت نبود، بد بود. خیال کردم به دامی افتاده ام که رهایی از آن مقدور نیست، کوشش کردم خودمرا نیازم و در پی بیرون شدن از آنجا افتادم.

رویا گیلاسی برداشت، آن مرد هم و منتظرانه مرا مینگریستند.

با صدای که از ترس میلرزید گفتم: من هیچوقت نخورده ام. رویا خندید و به مرد اشاره کرد او هم دفعه اولش هست. با تعجب به رویا نگاه کردم.

- و تو

- نه از من دفعه اول نیست.

مرد گفت بنشین قسم میخورم دفعه اول من هست. با رویا وعده کرده بودم اولین با خودش شروع کنم. خاموش ماندم. به من مربوط نبود کی شروع میکند و

کی دفعه اولش نیست، آنها شخصیت و کارها و دنیایشان برایم بی اهمیت بودند. من فقط دنبال هدف مخصوص آمده بودم. متباقی کار من نبود. آهسته و با تزرغ به مرد گفتم لطفاً نامه‌ مرا بدهید و دگر نتوانستم جلوم را بگیرم و گریه ام گرفت. نشستم و گریه کردم. مرد گیلان را بسویم دراز کرد و با لحن شاعرانه یی گفت: بخور آرامت میکند.

گیلان را گرفتم و سرکشیدم.

آب داغ بود، آتش داشت و از گلو تا عمق معده امرا سوخت. کف دست و گوشه‌هایم آهسته داغ شدند.

آن مرد و رویا هم از آن آب نوشیدند و گیلان هایشانرا مجدداً پر کردند.

مرد که به رویا نزدیک نشسته بود، نزدیکتر نشست. در گوشش چیزی میگفت و رویا میخندید. مرد به من نگاه کرد و گفت عاشق و دیوانه ام کرده، حال شرابی هم میکنند و باز در گوشش چیزی گفت و هر دو خندیدند. احساس کردم وجودم زاید و مزاحم هست. از اتاق برآمدم، سرم دور میخورد، میدانستم راه رفتنم حالت عادی نداشت. حمام را پیدا کردم، آنجا ظرفی پر آب بود. سرم را داخل ظرف کردم، آب ظرف سرد بود، دو سه بار این کار را کردم و همانطور که از سرم آب میچکید، شروع کردم در بین دهلیز آهسته آهسته دویدن را، میخواستم زودتر از آن حالت بیرون شده و به خانه بروم. با صدای پایم مرد تلو تلو خوران در اتاق را باز کرد، نمیتوانست درست سر پایش بایستاد. با دیدنم خندید، بلند بطور نفرت آوری میخندید. رویا را صدا زد و انگار دلکی را در روی سیرک مرا به او نشان میداد. هر دو بلند بلند و وحشیانه میخندیدند.

خودم را کمی جمع و جور کرده گفتم زود خط را بده که میروم. مرد دوباره

خندید و به رویا رو کرده پرسید: ای چی میگوید، کدام خط؟



به رویا نگریستم، چشمانش سرخ شده بود. انتظار داشتم گفته امرا ترجمه کند. هیچ نگفت. به مشکل برخورد و به مرد گفت، ما دگر میرویم.

مرد گفت در این حالت چطور میروی خودم به موتر میرسانمتان. و رویا را کشان با خودش به حمام برد. صدای چلپ چلپ آب و خنده هایشان در تمام خانه میپیچید. من رویکف برهنهٔ دهلیز چهار زانو زده بودم و سرم را که انگار خیلی بزرگ شده بود با دو دستم نگهداشتم. چشمانم را هم به مشکل باز نگه میداشتم، مثل اینبود که بعد از مدتی بیدار خوابی دگر قدرت باز نگهداشتنتان را ندارم. زمانی گذشت، مرد و رویا مثل اینکه همهٔ پا تا سر داخل ظرف شده بودند، از آنها آب میچکید. مرد گفت برویم.

نمیدانستم آن دو چه حالتی داشتند مگر من میتوانستم اقلأ راه رفتنم را کنترل کنم و قهه قهه نخندم. به هر صورت فقط میخواستم زودتر از آن خانه بیرون شوم.

مرد گاراژ را باز کرد. تاکسی یی آنجا ایستاده بود. من و رویا در عقب نشستیم. مرد نمیتوانست موتر را روشن کند و هی ماشین خموش میشد یا شاید موترش عارضه یی داشت. ناگهان چیزی به خاطر رسید، مضطرب فریاد زدم نامه ام پس نامه ام کجاست؟ مثل اینکه جوک با مزه یی گفته باشم هر دو چنان پخ زدند و دوباره قهه قهه خندیدند که من از خندهٔ شان حالم به هم خورد.

مرد گفت والله من حالا موتر را روشن کرده نمیتوانم خط ترا از کجا پیدا کنم باز کدام وقتی پیدایش میکنم.

قدرت جرو بحث را نداشتم. از خط گذشته بودم، فقط آرزو داشتم به خانه بروم، میخواستم به خانه باشم.



دو سه روزی مات و منگ بودم و به آنچه گذشته بود فکر میکردم. کاری کرده بودم که درست نبود، گناه بود، بد بود، خموش و در خود فرو رفته بودم. باز روزهای یکرنگ و مکدر با همان گرفتگی و یکنواختی مرا میفرسود. در تداوم تهی ثانیه ها لحظه ها و ساعت ها تهی تر جلو میرفتم، یگانه محصول نفس کشیدن من عشق به او بود که نه مرز میشناخت و نه وقت و نه حالت.

دلتنگی و اندوهم از دوریش به مریضی تبدیل شد و شدیداً محرقه شدم. گمان کرده بودم جواز اقامت آن دنیا را گرفته ام. آرزو داشتم از آن نگاه از آن سحر توشه سفر داشته باشم. میخواستم برای بار آخر شاید افسون شوم، باز در من پیچک و یأس بروید، باز با خود عاشقم به انزوا برسم، باز از آن کرشمه محظوظ و سرمست شوم.

ژاکتتش بر تنم بود، انگار مرا به بر کشیده بود. آیینه محمد اعجازی را هم مجدداً میخواندم. او در صفحه اولش برایم نوشته بود: چشمهایت ستاره هایم، ابروانت راه زندگی و شانته هایت تکیه گاهم اند.

به دستخط او بوسه میزدم و زمزمه میکردم سعادت مبهم من کجایی ...

کجایی؟

رویای اینطرف و آنطرف سر میزد و دنبال بهانه‌ی بی بود برای آشتی کردن. کنار بسترش نشست و اسرار داشت میخواید کرده اش را طوری جبران کند. میگفت برای او که میخواست بنویس، اینبار با خودم به اداره‌ی میبیرمت که آدم مطمینی در آنجا کار میکند، خودت نامه اتره به دستش بده.

پنداشتم فرصتی است برای برآورده شدن خواهش بزرگم.

چند روز بعد با اینکه حال و توان بیرون شدن از خانه را نداشتم، همراه رویا به اداره‌ی آنشخص رفتیم. مردی در حدود چهل ساله و با وقاری بود و مؤدب و آرام حرف میزد. برخورد رویا هم طرز دیگری بود. از اینکه فرستادن نامه امرا به چنان آدمی واگذار می‌کردم و او را وادار به فهمیدن احتمالی رابطه‌ی خود با گیرنده‌ی مکتوبم می‌ساختم، خجلت زده بودم.

بدون کنجکاوی یا حرف‌های اضافه نامه امرا گرفت و با حرمت گفت که خواهد رساند. در نامه نوشته بودم که از حماقت خطی را که به من فرستاده بود، هنوز نگرفته‌ام.

گاهی حیران و متعجب بودم رویا از کجا اینقدر رابطه و شناخت داشت، که هست و یا چه می‌کرد؟ من طبیعاً آدم کنجکاو نبودم، از سوی ذهن من در آن دوره اشتغالی سرکش، دل انگیز و زیبا داشت و فرصت و جایی برای بقیه امور اتفاقات غیر او نبود.



بهار رسیده بود. حویلی از عطر شگوفهٔ سیب پر بود. شاخه‌ها چنان ماهرانه گل بسته بودند که آدم بی اختیار به آفرینندهٔ آنهمه زیبایی و شکوه آفرین میگفت. من همواره و هرگاه در جایی که بی خیال و عمیق تحت سحر و جادوی پدیده‌های افسونگر طبیعت میرفتم، او هم جزء وابستهٔ همان پدیده میشد. انگار تصویر و یاد او رادر شاخه‌ها آویخته بودند، در شاخه بی لبخند او را در شاخه بی آوازش، در شگوفه بی عطرش، در شاخه بی مهرستانش... آیا اینهمه بهجت و اعجاز در من جز عشق او خالق داشت؟ پس چگونه میتوانستم آفریننده و خالق شگفت‌ترین عواطف و زیبا ترین احساسی را که داشتم نفی کنم، چگونه میتوانستم به عشق مقتدر و سرکش او که بوجود آورندهٔ فصل آغاز هستی واقعی و زیستن با شوق در من بود، اعتراف نکنم؟ آه که چه شدید دوستش داشتم و چه محتاجانه میخواستمش.

وضع امنیت شهر نسبی خوب بود، از شدت جنگ کاسته شده بود. بعضاً من و پدر برای آگاهی از خانه و اموالش به محل خودمان میرفتیم تا جایی در بس و متباقی حدود دوازده کیلومتر پیاده راه بود. چون وسیلهٔ دگر جرئت جلورفتن نمی‌کرد. در مسیری که پیاده براه می‌افتادیم، جاده‌ها و خانه‌ها بدون سکنه بودند و از هر سو علف هرزه به وفرت روییده بود. با کسی به ندرت سر می‌خوردیم، فقط گاه عده‌ی نظامی رفت و آمد می‌کردند. به خانه که می‌رسیدیم اتاق‌ها را می‌گشتیم، تخته‌های دروازه و پنجره‌ها را که از شدت انفجار افتیده بودند يك قسمی دوباره نصب می‌کردیم و گاهی بر اینکه نشان دهیم هنوز کسی آنجا زندگی میکند تا از غارت در امان بوده باشد، شبی آنجا میماندیم و چراغ روشن می‌کردیم.

خانه که میرفتیم اتاق‌ها نا مرتب، بهم ریخته و تاریک بودند چون پدر در پنجره‌های شکسته و ریخته‌اش تخته کوبیده بود. من هنوز خانه را دوست داشتم و خاطره‌هایش در ذهنم تلو تلو خوران آهسته برمیخواست. روزهای خوب گذشته، روزهای آرام و شاد که همه برایشان مسیر و هدفی داشتند و از غصه و اضطراب اثری نبود. یادم می‌آمد صبح‌ها که پدرم یونیفرم نظامی را میپوشید تا به وظیفه‌اش برود، جلو آئینه میایستاد و به خودش نگاه می‌کرد، کلاهش در دستش بود، موهایش را که مرتب می‌کرد کلاه را طوری به سرش می‌گذاشت که بینی بلند و چانهٔ خوش تراشش برجسته می‌نمود. چقدر هیکل او برازندهٔ آن لباس بود. کمی مستبد و دیکتاتور می‌نمود. اما من چهرهٔ صمیمی و پر مهر او را عقب آن ماسک کاذب میدیدم و او را با آن هیئت خیلی دوست داشتم. دوستانم که با پدر معاشرت داشتند، می‌گفتند پدرت به نویسنده‌ها میماند اما من او را درین قالب نیز میشناختم، خصوصاً زمانی که عینک میپوشید.

مادر هم نهایت مهربان بود. همواره مصروف بود و میکوشید همه‌ی

خانواده خورسند و راضی باشند.

من و مریم هم دنیایی داشتیم، رنگی و به ذوق خودمان برابر. محبت ما خشونت داشت و خشونت ما از مهر خالی نبود. هر چه داشتیم جز غصه.

صداها و سیماها هنوز در فضایی خالی و نیمه ویران خانه حاضر و هویدا بودند. به مسکن موقت ما که برمیگشتیم، نگران و نا راض بودم و جز شکوفه های سیب چیزی خوشم نمیآمد.

روزی پسر همسایه آمد و به مادر گفت کسی تلفون کرده و گفته از شهر او میآید و نامه یی برای مادرم از برادرش دارد و اسم آنکس سعادت من بود. مادر پسر همسایه را زیر بار سوال و پرسش گرفته بود ولی من میدانستم این او بود، او برگشته بود.

فردا من و پدر باز به خانه میرفتیم، باز مسیر خالی و متروک کوچه ها را میپیمودیم، باز گاهی راکت یا مرمی یی اینطرف و آنطرف اصابت میکرد. پدر ناراحت بود و میگفت دگر مرا با خود نخواهد آورد اما من هیچ بیم نداشتم و هیچ نمیترسیدم. پدر این بی پروایی را پای جوانی و سطحی نگری من به زندگی حساب میکرد. به خانه که رسیدیم مثل همیشه پدر رفت که دروازه ها را ببیند و ترمیم کند. من هم به اتاق ها سرزده جا های تازه یی را که مرمی و پارچه خرده بود، میشمردم. بعد چیزی برای خوردن آماده میکردم. اتفاقاً یکی از همسایه ها دوباره به خانه اش برگشته بود. پدر رفت که ببیندش. من گوشی خاك زده تلفون را بلند کردم و با تعجب دیدم که دستگاه فعال بود. دودل و متردد نمره دفترش را گرفتم. تنم به شدت میلرزید. گمان کردم دوباره حمله محرقه آمده قلبم چنان میزد که گویی دگر توان بودن درون قفسه اشرا ندارد و میخواید بیرون بجهد. او آنطرف خط بود. صدای او بود، او اینجا بود. او برگشته بود.

خموش ماندم. نکند سودایی شده ام، نکند خیالم مرا مسخره میکند و یانکند در عالم رویا باشم. آهسته اسمش را صدا زدم. مرا شناخت و احوال پرسى گرمی کرد.

صدایش به یقین آرام بخش ترین مداوا برای مریضی بود که ماه ها از درد در بستری علیل و رنجور شده و دل از زیستن پاک کرده بود. صدایش به روزنه نور و زندگی میماند. برای آنکه سالها در بند بوده و جزء تاریکی و تنهایی نمیدانسته، صدای او نغمه زندگی و دوست داشتن بود. برای کسی که تا عمق کویر وحشت و نفرت رفته بود، صدای او آوایی سعادت من بود که دوباره داشتنش دگر محال مینمود. آری! من و شهر ویران ما او را داشتیم. او آمده بود و انگار آنهمه اعجاز، شگفتی و سحر در دنیای تهی من میلاد دوباره یافته بود.

من در زندگی مرارت های بیشماری تجربه کردم و اکثر اوقاتی که در دوره های پرانده و افسرده بسر میبردم، دنیا و مفاهیمش چنان برایم بی ارزش و مسخره مینمود که وجود و ارتباطم با آن اسباب مضحك مرا تا بلند ترین درجه نفرت و بیزاری از زیستن میرساند ولی تنها او و شنیدن صدایش و احساس کردنش برای عفو، سازنده ناخواستگی ها و بدیها کافی بود. من با ارزش ترین و بهترین گوهر هستی، عشق را هر چند دردناک و سوزنده داشتم و با کوچکترین نشانه های از مظهر معبودم در اوج خوشبختی و مسرت بودم.

دو روز بعد به دیدارش رفتم. او در خانه شان که در محل ثروتمند نشین شهر بود، منتظرم بود. خانه خانه بی زمان طفولیت و بچه گی هایش بود، زمانی که در این شهر با خانواده اش زندگی میکرد، اما اکنون متروک بود و نشیمن موقت آن نیز بنا به اوضاع نا مساعد جنگ از آنجا کوچیده بود. خانه بزرگ و زیبا و نهایت مرفه بود. از اتاقها و صاحبان آنزمانش برایم قصه میکرد. در اتاقی که در آندوره

مربوط او بود دو چوکی مقابل هم گذاشته بود، آنجا نشستیم. چنان شمع داشتم که در تمام تار و پودم جولان داشت. گفت لاغر و نحیف شده ام. گفتم چگونه نباشم که منبع حیات و انرژی مرا از من گرفته بود. از تولد دخترش گفت.

در لمحہ یی مسرت، شوق و هیجان بی حد من غیب زدند. نگاهم را با سماجت از هیئت خواستنی اش برداشتم، اجرای هرگونه حرکت و واکنش که موجب سرور یا عکس آن باشد از من سلب بود. وجود خودم حمل دست پا یا سرم برآیم ناخوشایند مینمود، از این که او را دوست داشتم خجالت میکشیدم و از خود و دنیای که با او برآیم ساخته بودم، احساس شرمساری میکردم. به شدت خواستار عدم خود و همهٔ علایق بودم که مرا تا این پایه زل و کوچک کرده بود. متوجه شدم آدم فقیر و بی چیزی هستم که چشم طمع به داشتهٔ دیگران دارد. احساس حقارت و زبونی گلویم را پر بغض کرده بود. میخواستم آن دویی که در ابتدای آشناییش در من متولد شده بود و همواره مقابل این یکی که عاشق و بدبخت بود، میایستاد و به صورتش سیلی محکمی میزد. ولی چه بی باک و بی پروا بود آنکه او را میخواست، آنکه بدون هیچ انتظاری و توقعی محتاج پرستش بی رنگ و ریایی این موجود بود، آنکه همه بی حقایق تلخ و زندهٔ زندگی واقعی هنوز او را هشیار نکرده و از خلسه های رنگ رنگی بیرون نیاورده بود.

سرم رابلند کرده و آهسته به او نگاه کردم. خدای من چرا وقتی قرار نبود از بهشت با او بودن محظوظ باشم، مرا در آن راه دادی؟ چرا وقتی نخواستی بودی همره خوشبخت او باشم با او آشنایم کردی؟ چرا برای من که در تاریکی عادت کرده بودم، از نورگفتی از او که میسر نیست؟ چرا مقابلم نشست من چرا اینجا هستم؟ این چه بازی و صحنه یی دردناک و مسخره است؟ از اینکه عشق و دلبستگی بی حد و حصر من به موجودیست که اخلاقاً نباید باشد و من هیچ



نمیتوانستم جانب درست و منطقی قضیه را قبول کنم، گریه ام گرفت و گریستم. برایش گفتم که از خود خجل و ملول هستم.

گفت دوستم دارد و خود هم نمیداند چه کند. گفت از من به مادر و برادرانش گفته، فقط همسر و پدرش بی اطلاع اند. گفت پیوند و رشته ما ربطی به حالت مدنی اش ندارد و اشعاری عاشقانه بی که به زعم خود برائت ما میداد، میخواند.

او همانطور که در عالم حسی و در دنیای خیالی خودم همواره حضور داشت و از چگونگی وجود احساس و خواسته های درونی ام مطلع بود، من همواره در توضیح و اتفاق حوادث عالم عینی نیز با او صادق و راست بودم و نمیخواستم زره بی از من و یا از محیط و جریانهای ماحولم به او پوشیده بماند و حوادثی که در حضور یا غیبت او برایم اتفاق میافتاد، برایش تعریف میکردم.

از زمان جنگ، از کوچ ما به خانه دگر، از آشنایی با رویا، از ماجرای نامه و حادثه نوشیدن الكول قصه کردم. متعجب شد و کمی برآشفتم. گفت هیچ نامه بی به من نفرستاده بود.

من هم حیران شدم و هرچه کوشیدم علت دروغ بزرگی را که رویا برایم گفته بود، نتوانستم بیابم. دو سه ساعتی با او ماندم و به خانه برگشتم.

به طور عجیب و بی سابقه بی در خود شکسته و پریشان بودم. به کسی ضرورت داشتیم که حالت ما را با او تفهیم کنم که کمک یا رهنمایی ام کند، که مرا بشناسد، که بداند وقتی میگویم او را میخواهم یعنی چه و این خواهش برای من چه اهمیتی دارد. دلم میخواست با پدر قصه کنم. او همه چی را میفهمید. شاید میتوانست خوب برایم حرف بزند اما چه میگفتم؟ چطور میگفتم؟ اعمال و خواسته ام از دختری که او میشناخت، بعید بود. باور نمیکرد. خود من هم به مشکل باور میکردم که برایم چنین کسی شده ام، مردی را میپرستم که شریک زندگی کسی

دگری هست و تازه پدر هم شده. او صاحب دختر شده بود و زندگی او میرفت سیر تکاملی اشرا بیبماید. روابط و علایق او با حلقه فامیلش گسترده و عمیق میشد. اهداف و امیالش مسبوط و مشخص میشدند. او دگر نمیتوانست از بین دو زن انتخاب یا برتری داشته باشد. حالا شکل و رنگ زندگیش طور دگری بود. او باید و بر حسب ساختار فطری اش مسئولیت و ماموریت اشرا میشناخت و ارجحیت میداد.

ولی وای من! عشق جنون آمیز و دیوانه وار، مرا عکس او از جمع فامیل و عزیزانم دور کرده در خط منزوی به قهقرایی در خود فرو رفتگی و افسرده گی کشانده بود که انتها نداشت و من دور زنان از همه بی ارزش های واقعی زندگی که کوشیده بودم برایم سیاه و سپید شان کنم تا چشمان مرا از افسون او و نگاهش نرهاند. در آن گرداب جلو میرفتم و در خود میشکستم و پاشان میشدم.

در آن خانه لعنتی فرصت گریستن میسر نبود و منکه تنها چاره ام فریاد زدن بود، از آنهم با بزرگواری شرایط و بخت بلندم محروم بودم و درخودم سرگردانشان میکردم تا با امواج مخرب شان قلب، سینه، و همه اعضای درونی امرا بدرد و ویران کند. دگر بطور قطع از آرامش درمن اثری نبود. در تمام ساعات فرساینده و یکنواخت روز، لمحہ بی نمیتوانستم آرامش و راحتی هرچند نسبی داشته باشم.

نیمه شب بود، خواب هم با من قهر بود. کیفر دوست داشتنش قسمتی از چاشنی های خوب زندگی را از من ربوده بود. به گوشه بی متروک حویلی رفتم و خودم را زگریه و بغض خالی کردم. آسمانی ها شاد و سر حال غرق ماجرا های زیبای خودشان بودند. کسی متوجه من و آنحال زار و تلخ من نبود. گویی آسمان این خانه هم به نوعی سنگدل شده بود.

او برای سه روز آمده بود. من بعد از بیشتر از صد روز نبود او و همه آلامی که آن دوره با خود داشت، حالا فقط برای سه روز و آنهم دو یا سه ساعت در روز او را نداشتم. به عدالت روزگار بهانه نگرفتم اما بهانه های من برای بیرون رفتن از خانه تهوع آور بود. بعد از غیبت او که بدترین عذاب و شکنجه آورترین درد بود، دروغ گفتن های ممتد و پی گیرم برای بیرون رفتن، خونبارترین ضربه های بود که به روح صادق و عاشقم میزدم و چهره و کرکتر خودم را که شعار بلندش راستی بود، برایم مکرر و منفور میساختم.

اکثر اوقاتی که خودم را به آخرین بار در آیینه میدیدم و بعد به نزدش میشتافتم، آن کراحت و انزجار از خود بخوبی در چشمانم در آیینه محسوس بود. ولی کسی درونم که بی شایبه ترین علایق و آتشین ترین عشق و محبتش به موجودی بود که از قضا در بند تعهد و پیمان دگری بود. همچنان مشتاقانه مرد محبوبش را دوست میداشت و عاشقانه به همه بی بندها و سد های مرئی و نامرئی دنیایش پشت پا زده بود. من همیشه در مواردی که بدبختی خودم را با همه بی عظمتش احساس میکردم، در مقابل يك جمله کوتاه و کوبنده داشتم: دوستش دارم. سه روز پی در پی به دیدارش رفتم و ساعتی از وجود، دیدار و احساس آن پدیده حیات بخش غرق در شادکامی و مسرت شدم. وقتی مقابلم مینشست، حرف میزد، نگاه میکرد، میخندید، من طوری در تشعشع و ویژگیهای خلقت و عادت او محو و محصور میشدم که تنها خودم بودم و آن یکی که آرام جان بود. انس و الفت من به او در آن ساعات چنان تشدید مییافت که حتی بیاد آوردن خدا حافظی و رفتن دوباره پی او مشکل تر از تصور مرگ و مردن یا معیوب شدن زیر باران راکت و مرمی آن روزها بود.

او رفت و با خودش همه بی هیجان و شور و شادی موقت و کوتاه مرا نیز

برد. باز من ماندم و آن ماحول سرد و بی رنگ، باز روح و جسم فگار و خسته من در عزای غیبت او میسوخت و درد میکشید.

چقدر معذب است زمانی که زیستن همچو کهنه بی نابکار رنگ و رخ باخته و متعفن‌تری ترا در خودش چنان میپیچد که نه رهایی از آن میسر است و نه رغبتی برای بودن در آن. من به زندانی بی میماندم که نه از رهایی خبری بود و نه از اعدام اثری و نمیدانستم چرا باید جبر زیستن را در دنیای که یگانه خواهش من در آن محال بود، تحمل کنم.

او رفته بود. نمیدانستم چرا هنوز آسمان آبی بود، هنوز صبح میشد، هنوز بهار بود، هنوز خورشید میتابید و مردم در جریانهای عادی زندگی هنوز حرکت داشتند. برای من روال معمولی زندگی ایستاد و ابتدایی ترین واکنشهایم سرد و ساکت شدند. نمیدانستم چه میکنم و چه باید بکنم. اعمال و کارهایم بیشتر از روی عادت و استمرار بود نه میل یا ضرورت. کوچکترین وسیله بی ممکن نبود تا بتوانم با آن درد غیبت او بکاهم و یا اندک تسلی میسر نبود تا دوریش را قابل تحمل بکنم.

ساعات بیشماری در گوشه بی خموش میشستم و او و مشغولیت‌های احتمالی‌اش را در نظرم مجسم میکردم که حال شاید مصروف دخترش هست، او را بغل گرفته و میبوسد و حال شاید با همسرش از موجود کوچک و زیبای که تنها به آندو متعلق هست، توصیف و تمجید میکنند، حال شاید با هم میخندند، حال شاید در کنار همسرش نشسته، حال شاید با او از موضوعی صحبت میکند، درد دلی میکند، حال شاید و حال شاید...

آخ که از خود با آن هیئت دیوانه وحش و چشمان مرطوب و ورم کرده چقدر بیزار بودم. چرا آنقدر زبون و حقیر بودم؟ چرا؟ چرا؟

پریشانی و افسرده گیم با آن انزوا طلبی های بی وردم به ه و به  
خصوص ساکنین آن دارالمجانین پنهان نماند اما چون مریضی مهلکی را پشت سر  
گذرانده بودم و از کار بیکار و دوره سختی را میگذراندم، کسی کمتر پی به علت  
اصلی حالت من میبرد.

ولی مریم میدانست که درد نبود عزیزی را میکشتم و رویا گمان میکرد از  
نرسیدن نامه است. باقی دختران دلیل را نبودن درس و کار فکر میکردند و هر که با  
در نظر داشت حدس و گمانش توصیه های برایم میکردند که از هیچ یک بدرد بخور  
و کار آمد نبود.

و من خود نیز مداوایی جز دیدارش برای دردی که مرا از پا انداخته و  
شکسته بود، سراغ نداشتم.



ظاهراً روزها میگذشتند و اوضاع در منطقهٔ جنگ زده نسبی آرام شده بود. ما هم تصمیم گرفتیم دوباره به خانه برگردیم. خانه حالت اولیش رانداشت و قسمی ویران و تخریب شده بود اما در آن روزهای روشن و آفتابی و آرام تابستان، همچنان مضمون و مقبول بود.

دفتر کارم هم مجدداً باز شده بود اما هنوز نظمی در جریان کارها نبود و من الزاماً بیشتر از دو یا سه بار در هفته آنجا نبودم.

با یافتن و همصحبت شدن تعدادی دوست و همکار و مصروفیت و شغلی که علاقه داشتم ناسور غیبت او کمتر نیش میزد. در میان با زنی شاعری معاشرت یافتم که قوت قلب و مایهٔ شادی بود. در ضمن یکی دو همصنفی دورهٔ دانشگاهم را هم دوباره پیدا کرده بودم.

با اینهمه انگار روزگار سرآشتی و مصالحه نداشت و قلب عاشق من با دوریش و نداشتنش نمیساخت. گاهی که غرق در صحبت با دگران بودم یا کار و مصروفیتی داشتم یاد او و خیالش مسرانه جلوم میایستاد، مرا از آنچه مشغول بودم بیرون کرده با خود میبرد و در نگاه‌ها، حرف‌ها، صدا و حرکاتش چنان غرق میکرد که برای اطرافیان و نزدیکانم آدم مالخولیایی و منگی بنمایم و جبراً مرا متوجه نبود آنهمه نعمت و عشرت میکرد که جز در عالم خیال میسر نبود.

برایش نامه نوشتم اما کسی سراغ نداشتم تا به او برساند. کشور از برکت مبارزان غیورش با آنکه همعصر بشریت متمدن و مترقی بود، اما مردمش هنوز محتاج وسایل ابتدایی برای سهولت در زندگی بودند که آنهم برای عدهٔ کثیری به ندرت قابل دسترسی بود. همچنان فاقد سیستم پستی فعالی بودیم.

با یکی از دوست هایم نامه را برای همان کسی که با رویا به دفترش رفته بودم، بردیم. مثل دفعهٔ قبل با حرمت از من پذیرایی کرد و وعدهٔ رساندنش داد. اینبار در دفترش مرد دگری هم بود که با نگاههای کنجکاوانه بی ما را میپالید. وقت برگشتن با لبخند احمقانه بی به دوستم اشاره کرد و پرسید خانم محرم راز اند؟

با سردی پاسخ دادم بله و خدا حافظی کردم.

صدا زد. من هم در راز نگهداشتن استعداد دارم.

رویم را برگشته اند افزودم خدا را شکر.

☆☆☆

به او محتاج بودم و این احتیاج تا حدی رسیده بود که در آغاز هر صبح گمان میبردم آخرین روز زندگیم بدون اوست و اگر فردا باز نگردد خواهم مرد. روزهای زندگی من بی اصل و نتیجه بی به شب میرسید و شب هم به اقتضایی اوضاع نامساعد وقت از رفتن به بالکن و قصه کردن با شب و آسمانش بی بهره بودم. عجب روزگاری شده بود، این کسالت و بی رنگی تنها سهم من نبود، من تقریباً با همه بی کسانی که طول روز در دفتر یا بیرون از آن روابط دوستانه داشتم، چنان دلتنگ و افسرده بودند که عشق به زیستن و دوست داشتن در آنها به نحو تأسفباری پژمرده بود. جنگ، جهل و فقر مردم و جوانان را مخصوصاً دختران را زیر تازیانه اش سخاوتمندانه خرد میکرد.

من خوب میدانستم مصائب و آلام من منتهی به غیر از مسبب مروج داشت ولی فرقی در نتیجه و ماحصل نمیکرد. من هم همچنان بدبخت و افسرده بودم، من هم رنگ خنده را فراموش کرده بودم، من هم زار و نحیف مینمودم، من هم بی رمق و بی لطف بودم، من هم آرزویی داشتم که میسر نبود، خواهشی داشتم که خیلی محال مینمود.



اما آنچه مشترکاً ما را عقب زندگی میکشاند، يك مقوله بود که در نومیدي بس امید است. من برای امیدی که هرگز واضح و روشن نبود، برای خواستاری که نیمفهمیدم چه رنگی هست و آرزوی که در دنیای حقیقت پایه نداشت، روز و شب های مایوس کننده و مزاحم زندگی را یکی پی دیگری به گذشته تحویل میدادم. در مواردی بسیاری خود از آنچه روپوش خیره کننده و بالا بلند آیده آلی برش اندخته بودم، هیچ نمیدانستم این ندانستن و نفهمی مرا در استقامت و جدال برای رسیدن و داشتن هدفی که نهایت زندگی ام محسوب میشد، در فضایی گستردهٔ ابهام و اغماض رها کرده بود.

نبرد من با خود در غیبت او با این گمراهی ها در اوج میرسید و آوایی وجدان به اصطلاح (چون من چنان از عشق او سرمست بودم که نشانه های عناصر وجودم را که غیر عشق او داد میزدند، مشخص نمیدانستم) با مقایسهٔ دهل زدن های با قدرت و جنون آمیز قلب عاشقم هیچ بود و هرگز جز اینکه بودن شانرا به یادم بیاورند، بسوی هرچند موقت و کوتاه راه نمیبرد. این غریق دگر از سواحل رستن دور شده و در عمق چنان عاشقانه جلو میرفت که ایستادن و برگشتن یادش رفته بود.

جز او نمیدیدم، غیر او نمی اندیشیدم، با او بودم، همواره و در هر جا. در نظرم همه زیبایی های شگفت انگیز طبیعت بدون او کسر و نقص داشت. در مسیرم کوچه ها از عطر یأس و اکاسی پر بودند. گمان میبردم نه او که نیست این عطر مشام آزار است. شبانگاه که به آسمان و داشته اش مینگرستم، میدانستم او که نبود زیبایی شان مکمل نبود.

گل های بالکن هم در غیابش کم رنگ و ناچیز مینمودند. در خود فریاد میزدم، سعادت من آیا باید همیشه در این حقارت و زشتی بماند؟

پیوسته با او حرف می‌زد. گاهی احساس اینکه در کنارش دارم چنان تشدید میشد که انگار حرارت معطر تنفس او را نیز درک می‌کردم. زمانیکه توسن خیالم در عالم رویا آنقدر جلو میرفت که در دنیای ماورایی زمین و زمینی‌ها از خود تصور می‌کردم، گمان می‌بردم برایش تاج محلی ساخته ام تا در نهایت عشرت بسر برد و آنچه می‌خواهد در آن برایش میسر باشد. گاه فکر می‌کردم باز شاید زمانی از من خسته شود و دگر میلی برای دیدنم و یا بودن با من نداشته باشد، افسرده می‌شدم ولی مگر عشق جز خواستن معشوق نیست؟ پس هر طور او بخواد و هر چه او خواهش دارد من آرزو داشتم او در اوج سعادت باشد همانطور که با او من در نهایت خوشبختی بودم.

کسی به خانه تلفون کرده و گفته بود از شهر او می‌آید و نامه‌ی برایم آورده. خودش را معرفی نکرده و تنها اسم اداره‌ی بی‌را که در آن کار می‌کرد یاد آور شده بود.

میدانستم از آن شهر فقط او را دارم که برایم مینوشت. از شادمانی لبریز بودم اما قسمت من در بدست آوردن دستخط او همیشه چند روز عذاب و مشقت بود. دو سه روزی گذشت و از آورنده خبری نشد. به اداره‌ی بی‌را که آورنده نشانی داده و یکی از مؤسسات کمک بین المللی بود، رفتم. میدانستم سراغ کی را در آن کانون بزرگ بگیرم. مأموری که از او کمک خواسته بودم با ترحم مرا می‌پایید و چون مجمعه امداد رسانی بود، خیال می‌کرد جستجوی من ربطی به مسایل جنگی و یا آلام ناشی از آن دارد. آنروز موفق نشدم کاغذ او را داشته باشم. فردا وقت باز آنجا رفتم و چندین ساعت منتظر ماندم اما از نامه و آورنده اش نشانی نیافتم.

دلواپس و مشوش بودم. میدانستم چرا چه شده که کسی به خانه خبر داده سپس غیب شده. گاهی فکر می‌کردم کار رویا نباشد. بعد از آمدن دوباره به خانه

دگر او را کمتر میدیدم. چیزهای بدی در موردش شنیده بودم و ماجرای آن نامه هنوز برایم گنگ و مبهم بود. نمیدانستم چه اقدامی باید بکنم ولی شدیداً به دستخط او ضرورت داشتم. درمانده و مستأصل تا نیمه های شب در بسترم گریستم. صبح باز با درد سر شدید و چشم های متورم به دفتر رفتم و تمامی اوقات غرق تفکر حالت و سرنوشتم بودم.

عاشق کسی بودم که نباید میبودم، محتاج موجودی بودم که میسر نبود، خواهشی داشتم که مجاز نبود و جبراً هر اقدام معقولی هم از من بعید بود. ظهر که با آن حال پریشان خانه آمدم، دیدم نامه اشرا آورده بودند. مریم گرفته بود. ابتدا نامه را زیر قرآن گذاشتم. نماز شکرانه که کردم خواندمش. نوشته بود چند روز دگر میآید. دستخط زیبایش چنان از لطف آکنده بود که بعد از چند بار خواندنش و بوسیدنش از هر چه زهر غصه، درد و اندوه بود، تهی بودم. با خواندن هر کلمه و هر حرف به یاد آن دستها و جریان نگارشش می افتادم. از تصور اینکه در آنزمان به من فکر میکرده و حرف ها و کلمه ها را برای من مینوشته، سرشار از مسرت و هیجان بودم.

روزهای گرم و تفتیده تابستان یکی پی دیگری میگذشتند. محله یی که از سکونت تهی شده بود، دوباره آهسته آهسته از زیستن پر میشد. مقر دفتر ما تغییر کرده اینبار از نزدیکی خانه به مرکز شهر رفته بود. منکه باید مسیری را پیاده رفت و آمد میکردم، عمداً کوچه و گذر خانه او را انتخاب کرده و هر روز دوبار آنجا را طواف میکردم.

زمانی متوجه میشدم بطور وحشتناکی مالخولیایی شده ام و همواره با او در صحبت بودم. در خیال با او بودن و با او حرف زدن مرا از جمع بیرون کرده با آنکه تنها مینمودم، دنیایی داشتم دلپذیر و پر بار از خوشبختی منتظر آمدنش بودم.

سخت منتظر بودم. با آواز هر طیاره‌ی گیمان می‌کردم شاید اوست که برگشته. با هر زنگ تلفونی از جایم بلند می‌شدم که اوست که آمدنش را مژده می‌دهد. گاهی به بالکن می‌دیدم و چار راه را می‌پالیدم که شاید اوست که برگشته و آنجا ایستاده، ولی او نبود، ظاهراً نبود.

از روزهای موعود گذشته بود. انتظار من با دلهره‌ی شدید همراه شده بود. اضطراب و تشویش من به حدی بود که غیر ارادی تبارز می‌یافت. اکثر دست و پایم در جنبش و تکان بود. نمیتوانستم آرامش داشته باشم. متداوماً جایم را تغییر میدادم. مصروفیت و یا دیدار دوستان هم هیچ کمک نمی‌کرد.

از دفتر خسته برمی‌گشتم. وسط روز بود، آفتاب چنان با لجاجت خصومت آمیزی میتابید که آدم زیر تابش آن کسل و مریض میشد. با آخرین توان خودم را تاخانه رساندم. مادر در را باز کرد، گفت شوهر یکی از دوستانم آمده و خریطه‌ی بی نشانند که برایم آورده. موضوع چنان غیر مترقبه بود که از همان آوان فهمیدم سعادت من هست که برگشته. در خریطه کمی شرینی و نامه‌ی بی بود. خط او را شناختم. او آمده بود. خدایا او در شهر ما بود.

قرار بود او را داشته باشم. من قادر به توصیف یا افاده‌ی آنچه واقعاً درین مورد برایم مطرح میشد، نیستم و اصولاً لفاظی‌های من فقط شمه‌ی بی از آن رخداد مهیج و خواستنی است که کوشیده‌ام برای خواننده تفهیم کرده باشم.

برق شادی و رضایت و سعادت که با هجرت او همراه بودند با بازگشت او دوباره در چشم و قلب من برگشتند. مادر که دگرگونی آنچنان حالت مرا متوجه شده و دیده بود با نامه‌ی بی از دوستم خوشوقت و شادم، کوشید با تصویر و ترسیم جزئیات واقعه مسرت مرا مضاعف کند.

مسرانه از مادر می‌پرسیدم منم فقط عکسش را نزد دوستم دیده بودم،

بیشتر تعریف کن تا بدانم چه قسم بوده و او را با ویژگیهای زیبا و چشم گیرش در چشم مادر میدیدم. خوش مشرب، با حرمت، با شکوه، خواستنی، مهربان و زیبا. با اعجاب متوجه میشدم با برگشت او حتی مظاهر کریح و نا زیبای زندگی شکل و رنگ تازه و خوشایند میگیرد. اگر در دنیا نیروی هست که چنین به سادگی و با جرعه های نامرئی قدرتش، انسانها و ماحولشانرا میتواند برایشان دگرگون، آراسته و دلخواه کند پس چرا من که با آن اعجاز و آمیزه های شیرین و دلپذیرش بیشتر از هر کس دگر نیاز داشتم، محروم و بی بهره میماندم. کاش آن شگفتی و سعادت همره همیشگی من بود، کاش میشد در پرتو لطف و صفای همین خورشید عشق جاویدانگی بمانم. شبی تا صبح با خیالش بیدار ماندم و برای دوباره دیدن و بودن کنارش بی قرار تراز بی قرارها بودم.

زمانیکه طول کوچۀ کوتاه و ریگی خانه اشرا میپیومدم، در اوج هیجان بودم و به خود نهیب میزدم، اینک اینک او را خواهی دید! با او خواهی بود! او اینجاست خوب به خاطر بسپار لحظه های بزرگ زندگی را، لحظه های با او بودن و دیدار را! لحظه های عاشقانه بی که خارق العاده و نا مکرر اند، خوب بخاطر بسپار!

در را برویم باز کرد. چهره صمیمی و دلکش او در هاله بی از قدس و مهر برایم پرستیدنی شده بود. منکه روزهای طولانی بی زیر آوار غیبت او چنان درد خفقان کشیده بودم که برگشتن و دیدنش مثل خلسه های سکر آور رویا ها شیرین و زود گذر مینمود.

مشتاقانه به نقطه نقطه چهره اش دقت کردم و با خود نجوا میکردم کاش بفهمی چقدر برایم عزیزی، کاش بدانی برای موجودی دلیل هستی و معنی زنده بودنی، کاش بدانی تا کدامین مرز میخواهمت! ای معنی بلند عشق تو برگشته بی، تو اینجایی!

دم در اتاقی که قرار بود در آن بنشینیم دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بوسید. منم آن هدیه را ارج گذاشته و با سخاوت هرچه تمامتر پاسخ دادم. نزدیک بودن و بوسیدن پدیده‌یی که برایم معراج زیستن بود، در من احساس و شوری آفریده بود. بشدت دور از هر نوع توصیف، من دگر دنبال هیچ بخت و اقبالی نبودم، حالا دگر بوسیدن را آموخته بودم و بین احساس شرم، احساس لذت، احساس وحشت، احساس بی‌پروایی و احساس ابدیت اسیر بودم، ساعاتی با او ماندم و به خانه برگشتم.

در خانه حالی دگری داشتم. با اینکه تمام در دوست داشتن و عاشق بودن او غرق بودم، انگار این حالت تکمیل نبود، چیزی غیری در وجودم به غلیان در آمده بود که مرا مانع از فکر کردن به محبت او میکرد و به آنچه عکس او ج درد و عذاب بود، راه میبرد. از خود بیزار بودم، از خودی که به غیر او می‌اندیشید و مایه شکنجه من عاشق میشد. با او مسعود و خوشوقت بودم و دور از او رنجور و معذب.

نمیداستم فردا چه رنگی خواهد داشت. در محیطی مه‌آلود حیرت‌وا مانده بودم. خوب می‌فهمیدم خواستنش مجاز نبود ولی بی‌او نمیشد واقعاً نمیشد از دوست نداشتنش عاجز بودم و از سوی وجود همسر و فرزندش قلبم را به درد می‌آورد.

از خدا کمک می‌خواستم کاری کند. همچنانکه در لمحہ بی‌محسور او و محبت به او شده بودم، دوباره از او تهی شوم و ازین جنونی که ساختگر ویرانی و تباہیم بود، فارغ شوم. از او می‌خواستم همچنانکه با معجزه بی‌اسیر و عاشقم کرده با اعجاز این مخمسه برهاندم.

ولی باز وقتی با او بودم، ازین نابسامانی‌ها اثری نبود و من تمام یکپارچه

و متحد و عاشق برای دیدن و با او بودن قربانی های میدادم که در عالم عینی برای آنهاى که عاقل و آزاد بودند، با اهمیت و جبران نشدنى بود.

تقریباً هر روز به دیدارش میشتافتم و از آن بهشت بهره میبردم. میدانستم سعادت من موقت و مهاجر است. میخواستم به زعم خود بیشترین منفعت را برده باشم. او از خودش، از زندگیش از اقارنش، از وقایع و رخداد های عادى و روزمره اش، از دوستانش، از همسر و دخترش تعریف میکرد. گاهی در بعضى از سخنانش نکته های چنان دردناک و تأسف باری برایم وجود داشت که با شنیدنش از دنیای زیبای رویا که در آن لحظه با او بودن احاطه ام کرده، بیرون رانده شده و در خطه یی خشک و سوزنده واقعیت بی او ماندن تنها میسوختم. بعضاً گفته هایش مرا وادار به جستجوی واقعیتی میکرد که در آن لحظه نمیتوانستم از لای حرف هایش پی به درک درست آنها ببرم و زمانی هم عده یی از تعریف هایش چنان تباین فاحشی با آنچه اکثراً میگفت داشت که من برای درک صداقتی که دگر دچار تردید شده بودم، از پا میافتادم.

زمانی در نامه یی برایم آخرین جمله یی از کتاب دو کاپیتان را نوشته بود که شدت علاقه جوینده را به آنچه میخواست تبارز میداد ولی روزی هم گفت که هرگز مرا نخواهد داشت. من در بین افاده دو قطب تفهیم، ورشکسته و نابود میشدم و هرگز انگیزه های وجود چنین اختلاف هایی را که اکثراً در زمان واحدی متولد میشدند، نمیدانستم.

با آنکه در عالم نا باورى و عدم انتخاب به تکیه از یکی پایه های احساس او از حال میرفتم، به خود فریاد میزدم: مگر تو عاشق نیستی! مگر تو آنچه را او فقط خواسته بگوید نمیشنوی؟ مگر حرف های او همواره باید به میل تو باشد؟  
نه من او را میخواستم، هر طوری بود، هر چیزی میگفت، هر کاری میکرد

عشق و محبت بی حصر من نسبت به او نمیتوانست مشروط باشد. من با او معامله  
بی نکرده بودم که متناسباً خواستار آنچه تبادله کرده بودم، باشم و از سوی  
انتظار نداشتم عشق ورزیدن من به او نتیجه و دست آوردی داشته باشد. گرچه  
مسلماً دیدار هایش حرف زدن با او حال از هر مقوله بی باشد، بودن کنارش و  
احساس اینکه او شاید زمانی هر چند کوتاه با من در وادی ایمن همگام بوده خود  
ماحصلی بزرگی بود که من رضایتمدانه ازین عشق برده بودم. آنچه برایم غیر  
قابل اغماض و فراموشی بود، فهم و قبول او از افکارم بود که مسرانه میکوشیدم  
برایش قابل توجیه باشد و همواره کاغذ های بشمارای را برای توضیح و تصریح  
احساسم سپاه کرده و به او داده بودم. این راه به نظرم اجتناب ناپذیر مینمود چون  
اکثراً در مقابل او زبان و فکر مرا یاری تفهیم درست اندیشه و احساسم نبود.





صبح تازه و با طراوتی بود. با اینکه خیر از روز گرم و تفتیده بی میداد اما خنکی و گواراییش با آن آسمان قشنگ و آبییش اجازه میداد بقیه نامساعد های روز را به او ببخشایی. ساعت موعود رسیده بود ولی از او دم در خانه شان اثری نبود. بعد از اینکه چندید بار در را زد و مدتی منتظر ماندم، دختر مستاجر آمده و گفت: او دو روز پیشتر به خانه خواهرش که در محله بی دگری از شهر بود رفته و هنوز بر نگشته.

اضطراب و ناراحتی جال بزرگی رویم انداخته بود. در آن محله اکنون جنگ سختی در گرفته و راه رفت و آمدش با دگر محلات قطع شده بود. سرگشته به خانه آمدم و یگانه آرزویم سلامتی او بود. شب و روز هایی را با حالتی بد تر و کشنده تر از زمان غیبت معمولی او میگذراندم.

حالا که این سطور را مینویسم، متوجه میشوم چطور آنهمه مصائب و آلامی را که از بودن او آنطرف خط جنگ میبردم، میشوید در جمله بی نوشت و

آخرش نکته یی گذاشت. حالانکه بار آن عذاب در هر ثانیه چنان با وحشتی سرم خالی میشد که در خود میشکستم و زره زره میشدم و نمیتوانستم هیچ واکنش علیه شکنجه یی که در پنجه هایش میفشرد و خردم میکرد، به عمل بیاورم. تمامی عجز من نیمه شب ها خواهش حفظ وجود عزیزش از بارگاه الهی بود.

باری روزها باز سرگران متوالی و نا متحمل شده بودند. من و عادت هایم شب و روز تا صبح تا صبح دگر در اتاقهای خانه، در جاده ها، در دفتر و در نزد دگران حیران بودیم.

ظهر داغ و کسل کننده یی بود. من همچنان مات و منگ در چوکی مینی بس نیمه خالی نشسته بودم و راننده منتظر ازدیاد مسافری بود. دختری سوار شد. کنارم نشست و سلام کرد. به پهلویم نگاه کردم، رویا بود. چهره اش عکس من شادابی و سطحی نگری همیشگی اشرا داشت.

مدتی بود ندیده بودمش و میلی هم برای دیدنش نداشتم. احوالپرسی مختصری با او کردم. پرسید چرا بیحالی؟

گفتم چرا باید حال داشته باشم؟

با شیطنت گفت با آنکه شهزاده ات آمده هنوز هم؟

کمی در شگفتم او از کجا خبر بود. هیچ راه و دلیلی را که بتواند از آمدن او آگاه باشد، نیافتم. فکر کردم شاید تصادفی و همیتوری گفته. گفتم من نمیدانم.

- راستی پس مزدگانی بده من او را چند روز پیش در "شهر نو" دیده بودم.

- او را چطور شناختی.

- خواهش میکنم آخر عکس او را که دیده بودم از بیست سال پیش نبود.

به سرنوشت و رخدادهایش لعنت فرستادم. بیاد آوردم زمانی که در آن

محیط ناخواسته همسایه بودیم، روزی با پرچانگی عکس او را از لای کتابم قاپیده و خوب نگاهش کرده بود.

شانه هایم را بالا انداخته و گفتم شاید آمده.

نگاهی متعجبی به من کرد و گفت چطور آمده و تو خیر نداری؟

به صورتش نگریستم با یک نیرو و حالی حرف میزد و معلومات میداد که من با آن قیافه درهم ریخته و خسته ام و با آن طرز پاسخ دادن هایم پیش او به کودکی میماندم که به ته ته په ته افتاده و خواستم با این جمله ام خودم را مطلع و آگاه جلوه دهم.

نگاهم را از او گرفته به جاده دوختم و ادامه دادم.

- احتمالاً نزد خواهرش هست چون غیر او کسی در این شهر ندارد.

- خواهرش کجاست؟

- نام منطقه را گرفتم و رویا فهمید چرا از دیدن او بی نصیبم.

باز فیلسوف مآبانه گفت: اگر میخواهی کسانی را میشناسم که با آنطرف در ارتباط اند. لحظه بی برق شادی از دلم گذشت و فکر کردم شاید بتوانم از حالش مطلع شوم.

یکی از کارمندان اداری صلیب سرخ را میشناخت. بیادم آمد که شوهر خواهر او نیز در این اداره کار میکرد. با اتفاق رویا به یکی از نمایندگی های آن مرکز که در نزدیکی خانه بود رفتیم. آشنای رویا عکس انتظار من داکتر چهل و چند ساله و مرد خوشبرخوردی بود. بعد از احوالپرسی ساده بی که با ما کرد، رویا گفت که دوستش یعنی من به کمک ضرورت دارد و یکی از اقارب من در محله نا امن و درگیر و دار جنگ بسر میبرد.

داکتر مختصر معلوماتی از اوضاع آنطرف داد و گفت متأسفانه کار دگری از

او بر نمیآید. منکه دگر آهسته آهسته نومید میشدم، داخل صحبت شده و شوهر خواهر او را معرفی کردم که از بسته گانم هست و من از جانب آنها نهایت ناراحتم. داکتر تبسمی کرد و گفت که آنها را میشناسد چون با شوهر خواهر او همکار و همسلك اند و افزود همه خانواده صحت و مصئون اند.

از توضیح او راحت و سبک شده بودم. داکتر پرسید که اگر بخواهم کاغذی برایشان بنویسم و مکتوبی جویای حال شان شوم و او پاسخش راتا چند روز دگر خواهد آورد.

من در همانجا و روی کاغذ مخصوص همان اداره چند سطر مختصری که شامل احوالپرسی ساده با شوهر خواهر او که هرگز ندیده بودمش و پرسیدن حالشان بود، نوشتم و خودم را هم در نامه معرفی نکردم.

نوشتن نامه دالی بود بر اینکه داکتر را از تردید احتمالی که مرا در زمره اقارب شوهر خواهرش نشمارد، بیرون کند و مطمئن باشد واقعاً از جانب شان ناراحت و دلواپس بوده ام.

من ضرورتی به دریافت جواب نداشتم چون داکتر آشنا رویا آنها را شناخته و گفته بود همه سلامت اند و از سوی انتظار نداشتم شوهر خواهر او نامه بی نام و نشانی را بخواهد پاسخ دهد.

با رویا از اداره به طرف خانه هایما که در يك محل بود براه افتادیم. من هنوز علت همدردی و همکاری های رویا را نفهمیده ام و نمیدانم چطور ممکن بود با آنکه زمانی حتی احوالپری درست و مشخصی با او نمیکردم، باز بخواهد کاری برایم انجام دهد و وقت تلف کند. از او تشکر کردم و به خانه برگشتم.

دو هفته گذشته بود و من هنوز جز قصه داکتر خبری از او نداشتم. شب ها که به بالکن میرفتم و از پشت کوه تیره و بلند، روشنی و آتش راکت و خمپاره های

که در آن محل رد و بدل میشد، در آسمان میدیدم، وسوسه و افسرده گی عظیمی به من جولان داشت و تنها آرزویم سلامتی و مصئونیت او بود. با خود وعده میکردم سلامت که دیدمش از او خواهم خواست به زودی به شهر شان برگردد و تا امنیت وضع برنگردد. با آنکه رفت و آمد های او بیشتر برای وظیفه و مأموریتش بود نه خواهش و یا تقاضای من.

عصر روز بیستم خاله اش (این زن پیر دختر همسایه شان بود که هیچ ازو خوشم نمیآمد. بار اولی که مرا با او دیده بود بعد از احوال پرسی افزود: ”خانمش خیلی دوستش دارد و هر زمانیکه او اینجاست، مکرراً برایم احوال میفرستد کاری کنید زود برگردد.“ خیال کرده بود من از تأهل او چیزی نمیدانم و به زعم خودش مرا متوجه ساخته بود به او زل زده در دل پاسخ دادم با اینهم عاشقش هستم.) به خانه تلیفون کرد و گفت که سعادت من از منطقه نا امن برگشته و میخواهد با تو حرف بزند.

من دگراز زندگی کردن، از زنده بودن، هدف داشتن، تلاش کردن و به مقصد رسیدن منظوری نداشتم. شنیدن صدای دلنواز او همه خواسته هایمرا از دنیا و مافیها برآورده بود. او سلامت بود و من توانسته بودم به معراج آرزوهایم برسم.

گفت که دوران بدی را گذشتانده اما شکر خدا بالاخره از آن منطقه توانسته بیرون آید. من هم به شیوه خودم از نجات دهنده اش شکر گذاری کردم. قلبم بعد از بازگشت سالم او از منطقه زیر آتش جنگ بطور معجزه آسایی آسایش یافته بود. با آنکه اعضای خانواده امرا خیلی دوست داشتم و مدتی بود همه در شرایط ناگواری بسر میبردیم که هر لحظه امکان مرگ یا معیوب شدن احتمال میرفت اما رزلانه اعتراف میکنم به این اندازه و شدت نگران و دلواپس سلامتی هیچ کدام

نبودم. انگار یگانه موجود عزیز و نزدیکم دگر از خطر رسته بود، راحت و آسوده بودم.

فردایش برای طواف او شتافتم. دیدنش و دوباره با او بودن بعد از بیست روز مثل میلاد فرخنده عشق خجسته و میمون بود.

در کنار او آنقدر با سعادت بودم که هیچ حالت یا آرزوی دگری نمیتوانستم تصور کنم که قرین به این خوشبختی باشد و یا بتوانم معادل آن بیابم. از دیدنش، از احساس کردنش، از حرف زدنش، از خندیدنش، از نشستن و ایستادنش و از بوسیدنش گنجینه های تهی و بی فروغ دنیای خودم را مملو و سرشار کردم.

روزهای با شکوهی به دیدارش رفتم و ساعات فرخنده بی کنارش ماندم. وقتی با او بودم، با او مینگریستم، از این کرشمه ها چنان به معراج میرسیدم که دلم میخواست او حالت و چگونگی این شگفتی ها را در من بداند و چه بارها که برای تشریح این اعجاز ناتوان و بی چاره بودم. اکثراً برایش میگفتم و میکوشیدم مرا بفهمد ولی دریغ که ظرفیت بیانی من برای تفهیم حالت ژرف و توصیف ناشدنی ام بیشتر از آنچه انتظار داشتم، کسر داشت. گاهی نهایتاً به این مقوله اکتفا میکردم که برایش بگویم جمله دوست دارم برای من کافی نیست و نمیتواند مفسر واقعی عاطفه خارق العاده بی که نسبت بتست، باشد. برای من جمله دگری، حرف دگری باید.

میفهمیدم و قبول میکردم که برای او این هنگامه يك تفسیر داشت، عشق جنون آمیز و بی ملاحظه بی از طرف من که پشت به همه سد ها و موانع واقعی زندگی زده بود.

روز رفتنش رسیده بود. همچنانکه بنا به خواهش او لباس هایش را درون

بکس سفری کوچکش جابجا میکردم، به دستان زن دگری که آنها را از آن بیرون خواهد کرد، می‌اندیشیدم که بی خیال راحت و خوشوقت از برگشتن مرد زندگیش از سفر در کنارش خواهد آسود و فارغ از هرگونه اندیشهٔ دوباره رفتن و یا نبودنی روزهای بیشمار و شب‌های متوالی کنارش خواهد ماند. دلم از رنگارنگی افکارم به درد آمد. باز در گلونم فریاد و فغان بیدادگری نطفه میبست. وجودم در آن اتاق با آن حالت و سرگرم چیدن بساط سفر او چنان ناجور و معذب بود که به شدت خواستار عدمش شدم.

چهرهٔ او شاد بود. اعتراف باید بکنم بطور نمایانگری هیجان نیز داشت. من کارها و حرکاتش را دقیقانه میپاییدم تا بتوانم اشتغال مطلوبی برای ذهن آشفته خود در روزهای طویل غیبت او داشته باشم.

هنگام رفتن ملتسمانه گفتم: دوباره به باغ و بهارت برمیگردی؟

صورت‌م را میان دستانش گرفت و همچنانکه با چشم‌های که سرچشمهٔ حیات و محور مقصودم بود به من خیره شده بود گفت: تو گلی هستی که بی تو باغ و بهار برایم معنی ندارد.

او همچو افسونگر ساحری که بی زحمت راه به مکنونات درونی‌ام داشت، خوب میدانست با چه میشود روح تشنهٔ مرا سیراب کرد و قلب پارهٔ مرا پیوند زد. او رفته بود و آشوبگر، درویش مثل همیشه باز پردهٔ کهنه و سیاه و سپیدی از بیزاری، افسردگی، تنهایی و همهٔ مرارت‌های ویژهٔ اش را بی دریغ روی پیکر شکستهٔ زندگیم کشیده بود.

باز جسم سنگین و بی فروغم را بی رغبت طول زندگی و روزهای دم کردهٔ اش راه میبرد. تباین چهره و اخلاق من درین دو نوع فصل زندگیم برای اطرافیان و به خصوص فامیلم چنان فاحش و غیرمقایسه بود که مرا سخاوتمندانه زیر بار

نگاه‌ها، پرسش‌ها، استنطاق و گوشزد میبرد. من توضیحی برای چگونگی حالت‌م نداشتم و طفره رفتن‌های مسخره و بچه‌گانه‌ام خود در حقیقت مهر تائیدی بود به یگانه‌حدث احتمالی و واقعی‌شان.

صحبت‌های پدر و بعضاً مقدمه‌سازیهایش برای من که میخواستم به زعم او هم‌صحبت و همفکرش شده و بدینوسیله اقرار به انقلاب درونیم کرده باشم، شنیدنی بود.

زمانی حین اینکه از دنیای احساس و عاطفه بشر و موجبات آن میگفت و من طبق معمول در دنیای خودم وضع را با گفته‌های پدر مقایسه میکردم، پرسیدم:  
- آیا واقعاً تولد نخستین فرزند شدیدترین عشق را از خاطر میبرد؟  
پدر که منظورم را متوجه نشده و خیال کرده بود خود زیر سوال رفته پاسخ داد:

- بله! بعد از تولد تو یگانه موجودی بودی که بیشتر از هرکسی دوستت داشتم.

از پاسخ او بدم آمد. دلم نمیخواست چنین باشد. نمیخواستم او نیز دخترش را ارجحیت بدهد. تأثر و نارضایتی من پدر را متعجب کرده دگر چیزی نگفت.





و عده داده بود او آخر پاییز باز خواهد آمد و چون دگر کس مطمینی در حول و حوش نداشتیم، فرصت نامه نوشتن اندک و ناچیز بود.

با همه محدودیت های بیشماری که روزگار بی دریغ برایم تحفه میبست، به حکمت دولت عشق او دلخوش و سرزنده بودم و خصومت و شقاوت های سرنوشت را بخاطر او و محبتی که به او داشتم، میبخشیدم. همچنانکه از دوریش دردمند و معذب بودم و روزها و لحظه ها گران و توانفرسا مینمودند و اتفاقاتی میافتاد که دگر پیمانۀ پر ملال مرا گنجایش آن نبود و اینوع از منفورترین پدیده های بود که در آرشیف غمخانه ام داشتم. کسانی متداوماً در رفت و آمد بودند و من از زبان مادر در مورد چیز های میشنیدم که هرگز نمیخواستم بشنوم.

روزی واکنش من در مقابل چنان گستاخانه بود که مادر خشمگین شده و با هم دعوی کردیم و من مجبور بودم تا چند روز دگر رضایت یا عدمش را با دلایل مقنع حضور پدر و چند بزرگ دگر بیان کنم. باور داشتم عدم رضایت هرگز پدر را ناراحت نمیکند مشروط به اینکه موجبات قبول کننده بی داشته باشم.

خوشبختانه قبل از روز موعود پدر مرا خواند و مسأله را پیش کشید. با او خیلی راحت بودم یا گفته هایم واقعاً در او اثر میکرد و یا آنقدر دوستم داشت که تظاهر به متأثر شدن میکرد. فقط در آخرین دقایق پرسید اگر کسی در زندگیم هست و اگر الگوی از مرد ایده آلم دارم، بگذارم بفهمد. در آنموقع چنان میل شدیدی به اعتراف نکبتم داشتم و آنقدر به شنونده یی که برایش از حال سرگردانم بنالم، ضرورت بود که اگر پدر یکبار دگر خواسته اشرا تکرار میکرد، رفته بودم که کیسه بزرگ ماجرا را پیش پایش خالی کنم.

☆☆☆

اوایل پاییز بود. این موسم را بیشتر از سه دگردوست داشتم. خنکی دلپذیر روز های بارانی اش، کوچه های مفرش از برگهای طلایی، عصر های شاعرانه و شامهای مه آلود عاشقانه اش مناظری بودند که با دیدنشان حس سپاس و شکران از اینکه محبت او را در من افروخته بود، بیدار میشد. خود را با همچو احساس دوست داشتم. میکوشیدم زهر دوریش را با خواندن مکرر نامه هایش، دیدن عکس هایش و صدا کردن اسم مقبول و با معنایش کم تاثیر و ضایع کنم.

وقت برگشت از دفتر عمداً مسیرکوچه آنها را انتخاب میکردم و با دیدن خانه و پنجره اتاقش، او را نیز آنجا تصور میکردم. با او بودم و او همیشه و همواره مخاطب و شنونده ام بود. با اینهمه او را درشت تر و زنده میخواستم و براهش به شدت منتظر بودم.

ظهر بود. دختران دفتر همه جمع بودند و ساعت رخصتی نزدیک بود. یکی از دختران آمد و به من گفت کسی در دهلیز سراغ مرا میگیرد. گمان بردم شاید اوست اما قلبم دلهره او را نداشت. به دهلیز رفتم. میان رفت و آمد مأمورین آشنایی ندیدم. میخواستم برگردم که کسی سلام بلندی کرد. رویم را برگرداندم و همان شخصی را که در دفتر دوست رویا دیده بودم و برابم گفته بود آدم راز داری هست، شناختم. فکر کردم او را از روی تصادف دیده ام و کسی نیست که مرا

میپالیده. سلام کوتاهی کردم و خواستم دوباره به دفتر برگردم که گفت:  
آدرس شما را از رویا گرفتم و آمدم چون موضوع مهمی را میخواهم در  
جریان بگذارم.

آتش خشم من نسبت به رویا برافروخته تر شد. پرسیدم چه موضوعی؟  
از همان لبخند های بی معنی اش زد و ادامه داد:  
- آشنای تان چطور هست؟

منظورش را فهمیدم. انگار میتوانستم محتوی ملوث ذهنش را بخوانم.  
میترسیدم برای او مشکلی نسازد.  
- من دگر آشنا ندارم. اگر منظور تان گیرنده نامه هایم بود، دگر ارتباطی با  
او ندارم.

سرش را تکان داده گفت:

- من از این خبر خیلی خوشوقتم. در باره آن شخص معلومات کرده بودم.  
آدم درستی نبود. خوب است دگر ارتباطی ندارید.  
با خشم گفتم به خاطر ندارم از شما طالب معلوماتی در باره آن شخص (را  
با کنایه و همانطور که تلفظ کرده بود ادا کردم)، شده باشم.  
- نه البته که نشدید اما من چون شما و فامیل تانرا میشناسم اینرا وظیفه ام  
دانستم.

جمله آخر او مثل ضربه سنگینی به سرم فرو آمد. دست و پایم بی رمق و  
ناتوان شده بودند، تم شروع به لرزش کرد. آنمرد که تأثیر گفته اشرا به صراحت  
در من دیده بود افزود:

مطمین باشید و سرم حساب کنید، همانطور که گفته بودم آدم راز داری  
هستم و همیشه به فکر مصالح خانواده تان خواهم بود.

یادم نیست با چه وضعی خدا حافظی کرده بودم یا نکرده بودم. به دفتر برگشتم و در چوکی ام تقریباً از حال رفتم.

منگ بودم، نفهمیدم که هست و فامیل ما را از کجا میشناسد. اینکه گفته بود او آدم درستی نیست، نمیدانستم چه منظوری داشته آیا گمان کرده من از تأهل او خبر ندارم و او را با داشتن زن و فرزند با رابطه بی که با من دارد، محکوم کرده و درست نمیداند و یا موضوع چیزی دگر هست. بی اختیار در ذهنم دنبال پیوندی بین این موضوع و آن را که بعد از رسیدن اولین نامه دوستش اسرار داشت برایم بازگو کند، می‌گشتم. حقیقت چه بود؟ چه مسأله باید باشد که من خبر ندارم. از شدت هجوم افکار ناجور و وسوسه های دلهره انگیز چنان سردرد و اضطراب داشتم که هیچ نمیدانستم چه باید بکنم.

خودم را آماده دعوی مفصلی با رویا کرده بودم و به خاطر آدرس دادن و معرفی کردنم با آن شخص سراغ رویا رفتم ولی او را نیافتم، نه در خانه اش و نه توانستم تلفونی با او حرف بزنم.

در تشویش بودم که این مرد چطور ما را میشناخت و به چه دلیلی به فکر مصالح خانواده ما به زعم خود بود. اسم یا نسبت او را نفهمیدم تا از او از مادر و پدر پیرسم و از سوی نگران بودم نکند خیر اندیشی او نسبت به ما تا جایی برسد که موضوع را به پدر اطلاع بدهد. اضطراب من تا حدی بود که هر روز در چهره پدر و مادر جویای نشانه های از آگاهی احتمالی یا حتمی شان نسبت به وضعیت ام بودم و گاهی می اندیشیدم شاید بهتر است خود اعتراف به حالم بکنم، قبل از آنکه آنرا با تصویر های ملوث و کاذبی که دگران به ذهنشان بدهند، قبول کنند.

ولی نمیدانستم با چه هیئت و چه قیافه بی و با چه مقدمه بی خواهش و اعمال خودم را که خود الزاماً نامطلوب میدانستم، توضیح دهم. چطور تشریح کنم اسیر

محبتی هستم که نشاید و در بند کسی هستم که نباید. از این نباید و نشاید ها هزار نمونه داشتم و در مقابل ده هزار نشانه که بتوان از آن گریخت.

متأسفانه خود خوب حالت‌م رامیفهمیدم و واکنش پدر و مادر را بعد از آگاهی‌شان از مسأله میدانستم و مطمئن بودم کسی نخواهم بود که آنها توصیه خواهند کرد و همه‌یی این ناملایمت‌ها جز پریشانی و درد در پی نخواهد داشت. می‌خواستم در کنارم بود و کمک می‌کرد. او می‌گفت چه بکنم و که باشم ولی دریغ که نبود و هرگز نتوانستم در دوره‌های ملول و سرگردان زندگی، هنگامیکه به‌دستان گرم و شانه‌های سستبر او ضرورت بود، ناجی‌امرا داشته باشم.

برای وجود علی‌ل من غیبت او هیچ باقی نگذاشته بود تا مقابل حوادث ناخواسته و آزار دهنده بایستم.

چند روز بعد اتفاقاً رویا را دیدم. سر راه بود. ایستادم و شروع کردم به ملامت کردنش. هیچ نگفت و هرگز نکوشید دلیلی برای براءت کردنش داشته باشد. گفت به خانه اش برویم و به مسأله خاتمه دهیم. به خانه اش رفتم. تنها بود. علت اینکه آدرس مرا به آن مرد داده بود پرسیدم و خواستم معرفی اش کند. گفت خود نیز درست نمیشناسد. مرا که در دفتر انجنیر دیده خواسته بود بداند که هستم. انجنیر گفته از دوستان رویاست و رویا هم بنا به پافشاری مرا برایش معرفی کرده. نامش محمد بود. به رویا گفته خواهان پیوند رسمی و قانونی با من است.

به نظرم آدم ردیلی آمد. چطور میتواند با آنکه میدانسته با مردی رابطه دارم، به من علاقمند و یا خواهان پیوندی باشد. حالت‌م از بیاد آوردن اینطور موارد بهم می‌خورد.

مدتی بارویا ماندم. می‌گفت و می‌خندید و هیچ از گفته‌های خشونت‌بارم ناراحت نبود. با آن افکار ساده و سطحی اش نمیتوانستم کینه بگیرم. اصولاً چیز

زشتی در او نیافتم. آنچه در موردش شنیده بودم، اگر واقعی هم بود، ربطی به من نداشت. رابطه من با رویا تا حدی نبود که احساس مشخص نسبت به او داشته باشم، فقط در دو سه مورد کمکم کرد با سعادت‌م مجدداً تماس بگیرم که مدیونش بودم و بس.

هنگامیکه با رویا خداحافظی می‌کردم، با لحن مرموزی گفت اگر فرصت دارم فرداهمین موقع با او ببینم، برایم تحفه غیر مترقبه بی دارد. خندیدم از رویا با کرکتری که میشناختم منتظر هیچ تحفه بی خوب نبودم. با اینهم فردا بی هیچ اندیشه بی شاید هم اندیشمندانه سراغش رفتم. تحفه غیر منتظره اش الکل بود. دوتایی نوشیدیم و رقصیدیم، آواز خواندیم، به هم فحش گفتیم، گریستیم و گفتگو های شاعرانه بی رد و بدل کردیم. در ابتدا کوشید با تشویق و ترغیب های سطح پایین و بازاری مرا به آنچه میخواستم بکنم، بی پروا سازد. سفسطه های او تاثیری در اقدام من نداشت. من میدانستم چه کنم و کردم. نا خواستگی های زندگی در قلمرو عصیبت و افسردگی چنان به بلوغ رسیده بود که به آنچه حتی خیلی کوتاه راضی و بی تفاوتم میساخت، پناه میبردم.

اوج مستی و رهاییم دو ساعتی بیشتر نبود. مخلصانه اعتراف میکنم که حتی در همان اوج سوزش ناسور نبودن و هرگز نداشتن او رامیفهمیدم و به خود و کارهایم افسوس می‌کردم.

به خانه که رسیدم، دم در یکی از دوستانم منتظرم بود. به اتفاق هم به خانه رفتیم. با تعجبی که اگر دلیلش را نگفته بود، گمان برده بودم مرا با دو شاخ دیده که حیرت کرده پرسید: چرا چطور به این حال افتاده ام؟ ماجرا را مختصر برایش شرح دادم. قضاوت او برایم بی تفاوت بود. و این تنها طرز تلقی کسی از من یا باز داد خودم نبود که در مقابل بی پروا شده بودم. اگر در همان لحظه خبر انهدام دنیا را

هم داده بودند، بزگترین واکنش من جز باز و بسته کردن پلک هایم نبود. مگر دنیا  
برایم جز او چه بود که باشد یا نباشد؟

شب سردرد و تهوعی عجیبی داشتم. پدر و مادر بیچاره ام ناآگاهانه دنبال  
داکتر و دارو میگشتند و من بی شرمانه و در نهایت زدالت اجازه داده بودم دلواپس  
و مضطرب باشند.

فردایش از آنچه با خود کرده بودم زره یی پشیمان و یا در حیرت نبودم،  
فقط احساس میکردم آدم متجربی شده ام که در اندوخته هایم و داشته هایم به  
شمول دروغ و خیانت به حق دیگری، فصل سومی نیز باز کرده بودم که مشرح و  
بالا بلند بود.

این ماجرا ارتباط مرا با رویا مجدداً باز کرد و من باز گاهگاهی او رامیدیدم و  
به خانه شان میرفتم.

روزی زنگ تلفون به صدا آمد. گوشی را که برداشتم، آنطرف پسری  
بدون اینکه خودش را معرفی کند، شروع کرد به نکوهش کردن رابطه من با رویا.  
لحنش مؤدب و صمیمی بود و چنان با صداقت حرف میزد که نمیتوانستم واکنش  
قهر آمیزی در مقابل او داشته باشم.

گفت از بچه های محل خود ماست و مرا از زمان دانشگاه میشناخته. چون  
به زعم او آدم درستی بوده ام، صلاح نمیداند حالا با رابطه یی با رویا که دختر بد  
بود، نام خود را آلوده کنم.

گفته های پسر را شنیدم و به خاطر خوشبینی اش نسبت به خود و تذکارش  
تشکر کردم. بعد ها گاهی تلفون میکرد و رفته رفته با هم دوست شدیم. بامن از  
دوست دخترش، از صدمه یی که جریان مختل آن روزگار به او زده بود، از ضربه  
فیزیکی که از جنگ دیده بود، از از دست دادن دوست نزدیکش قصه میکرد. منم به



استثنأً توضیح در بارهٔ او که محور زندگی بود، از بقیه امور خورد و کوچک به او میگفتم.

حرف زدن با حنان برایم سبکی و دلچسپی خاصی داشت. چند باری خواستم از او برایش تعریف کنم ولی نتوانستم. اگر پدیده یی بتواند مقابل انسانیت قرار بگیرد، من به صراحت با عشقی که نسبت به مرد متهالی داشتم، خودم را تا پایین درجهٔ آن محکوم می‌کردم و نمیخواستم چنان حکمی را از دیگران بخصوص آنها بیکه جا و ارزشی برایم داشتند، بپذیرم.

من که گاهگاهی از محبتی که ظاهراً با اصول لازمهٔ این پدیده منافات داشت، از خود شرمنده بودم، نمیخواستم با تأسف دیگران این حس در من مضاعف شود. حنان میدانست و قبول کرده بود در زمرهٔ آنها بیکه به اصطلاح احمق و بد هستند، نبودم و رابطهٔ سطحی من با رویا جز تعارف و اتفاق ناگوار که دگر خشکیده بود، چیزی نیست. با اینهمه نمیخواستم کسری در مهر تأبیدی او نسبت به شخصیت من ظهور کند. از جانبی مطمئن بودم جنون من نسبت به خواستن و پرستیدن موجودی که ناروا محسوب میشد، نمیتوانست به این داوری‌ها مسدود و محدود شود.

من گذاشته بودم این انقلاب در من همچنین که ارادهٔ من دخیلی در آغازش نداشت، خود به نتیجه یاپایانی برسد.



از او هیچ خبری نبود. نه نامه‌یی از او داشتم و نه احوالی. قرار بود بیاید. سرآبی که من با تمای عطش چشم به راهش بودم، برگشتی نداشت. فقط گاهگاهی ظاهر میشد و با کرشمه‌های فریبا و افسونگرش مرا از مظاهر واقعی زندگی و زیستن در دیار رویایی و تجملی عشق ساکن میکرد. بودن در آن حیطة با آنکه چنان کوتاه و زودگذر بود که الزاماً جز رویا نمیتوان به چیز دیگری معنایش کرد ولی برای من تقویم زندگی بود، فصل زیستن بود، موسوم بودن و دوست داشتن معنی میداد. حالا کوتاه فرقی در محتویش نمیکرد، شاید قسمت من مختصر زیستن بود ولی زیستن که بود.

من در زمانی که واقعاُ او را کنارم داشتم سعادت بود، در پرتو والاترین ارزش‌های که میتوان در مسعود بودن سراغ داشت. ولی آنگاهی که او نبود، که در غیبت او قرین و محشور آلام واقعی دنیای انسانها بودم، بیاد آوردن و تصور اینکه ماواری این دوره زمانی خواهد بود که من باز در مدینه فاضله ام با او خواهم بود، از صدا کردن آسمش، دیدن چشم‌های که سرچشمه حیات من بود و دیدن چهره بی مثل او چنان بوجد آمده و از نشاط لبریز میشدم که ناخود آگاه قبول میکردم برا اینکه به عظمت آفتاب معتقد بود، شبی در کار باید، شاید خورشید معظم من هم در غیابش شبهای تیره و طولانی برایم باز گذاشته بود که خواهش طلوع و تابش او را در من به نهایت برساند.

شب سرد و تاریک پاییز بود. در اتاق خودم زیر نور کم‌رنگ لامپه چیزی میخواندم که تلیفون در دهلیز صدا کرد. بقیه در اتاق نشیمن بودند. گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای گرم و گیرنده‌ او از طلسم‌های صد هزار ساله تنهایی و

تاریکی بدر آمدم. او بود، او آمده بود، او ظهور کرده بود، او تابیده بود. شنیدن صدایش زیباترین آواها بود که گوشم تا این لحظه سراغ دارد. قلب من مجدداً به دهل زدن هایش آغازیده بود و فصل سبز ترنم و طراوت را مژده میداد. از حس بودن او در نزدیکی و اطمینان دیدن او به زودی چنان در شادی و خوشبختی پیچیده بودم که همه را از یاد برده و خودم را برای سفری در دنیای رویایی با او آماده کرده بودم. بعد از اینکه دقایقی از شنیدن صدایش محظوظ شدم، قرار شد فردا ببینمش.

منکه بهانه‌ی بی برای بیرون رفتن از خانه نداشتم، در همان اوقات رسمی کار که باید به دفتر میبودم، نزدش میرفتم و با او میماندم، بناً صبح وقت از خانه برآمدم. دلهره و شوق عجیبی داشتم. این احساس چنان دلپذیر و مسرت بخش بود که میخواستم تا زنده بودم، با من بماند. سر حال و پر نیرو بودم و در عین حال رخوت و سستی خوشایندی حالت را میآراست. چون هنوز خیلی وقت بود، تصمیم گرفتم تا خانه‌ی او پیاده بروم. کوچه‌ها در آن لحظات آغازین روز سردی و تازه‌گی خاصی داشتند. ماحولم به نظرم مثل احساسم خواستنی بود.

چهره‌ی او با آن لبخند ملیح و چشمان درخشانش هنوز تاریخی ترین لحظه‌ی زندگی‌م هست. با او از پله‌های خانه بالا رفته و در همان اتاقی که حضور او را همیشه در آن به عبادت مینشستم، داخل شدیم. مرا در آغوشی که بودن در آن معراج آرزویم بود، گرفت و ضمن اینکه میبوسید گفت برایم دلتنگ بود.

شنیدن همچو الفاظی از او نهایت خواهش من بود. منکه خودم را در هاله‌ی از تشعشع رنگ گرفتن، زنده شدن و هستی آموختن امید هایم میدیدم، میکوشیدم بتوانم حالت را برایش تفهیم کنم و نا موفق تر از همیشه از این اقدام برمیآمدم.

روبرویش نشستم. چشمان سحر انگیزش به نحو بی سابقه‌ی قشنگ و گیرا شده بود. از خودش میگفت، از جریانات زندگی‌ش گاهی از من و از احساسش. منم برای معبودی که باور داشتیم، در همه عرصه‌های زندگی همواره حضور دارد، از تمامی حوادث و رویداد‌های که در غیابش به من گذشته بود، صادقانه تعریف میکردم. ماجرای خوردن الکول با رویا را، آشنایی با حنان و همه و همه خرد و ریزه‌های که برایم حادث شده بود.

داشتن او و بودن با او، عظیم‌ترین و بطور حتم یگانه‌ترین خواستی بود که برای واقع‌شدنش از هر مرز و سد بی‌تردید رد میشدم و به همه از دست دادن‌های که در آن دوره شاید جبران‌ناپذیر بود، بدون کوچکترین مکثی میگذشتم. میدانستم که دیدارهای ما از چشم تنگ و پرسشگر مردم پنهان‌نمیانند، ولی نمیتوانست مانعی برایم باشد که از آن نعمت بگذرم.

پیوسته و تقریباً هر روز ساعاتی با او میبودم و از دیدنش، حرف زدنش، خندیدنش، حرکات و افاده‌های لذت‌میردم. هر زمانی که به او خیره میشدم، کسی درونم نهیب میزد: چقدر ترا میخواهم! چشم‌هایت را، دست‌ها و خنده‌هایت را، چانه و دهن خوش ترکیبت را، همه آنچه از تست و یا هر آنچه به نحوی بتو مربوط میشد. خدایا! همه دنیایم همین موجودیست که مقابلم نشسته و همچنانکه خموشانه میپاییدمش، میکوشیدم همه خطوط و زوایای چهره دلکش او را برجسته و جاودانه به خاطر بسپارم. گاهی از خود میپرسیدم: او چه داشت؟ چه بود؟ چرا من بین آنهمه آدم‌های که تا آنروز دیده و یا نوعی ارتباط داشتم، هرگز کسی مرا به خود چنین محتاج و منوط نکرده بود؟ چرا هرگز کس دگری، مرد آزاد و مجردی عاشقم نکرد تا من میتوانستم بی هیچ ترس و وحشتی دوستش داشته باشم و بتوانم امید‌های برای شاید داشتنش را نزدیک‌تر از مرز رویا بکارم.

چرا مطلوب آید آل، دست نیافتنی و محال من نمیتوانست زره بی واقعی باشد مگر او که هست؟ چه خارق العادگی دارد که هرگز مرا توان داشتن او نیست، چرا؟ چرا؟

نه، نمیخواستم حالانکه او مقابلم بود، شاهد این دیدار را با بیاد آوردن تلخ دانه های واقعیات ضایع کنم. حالا او اینجاست، او با من هست. این لحظه، این ساعت آن من و اوست. این خود واقعیاتی است اجتناب ناپذیر. او را دوست دارم تا بلندترین و شدیدترین اندازه های این موهبت. او را همواره دوست خواهم داشت و او نیز دوستم دارد. میدانم پس ترسی مطرح نیست، وحشتی وجود ندارد، به همین قدر راضی و بسنده خواهم بود که سعادت من حالا با من هست.

گفت زنش حامله هست و چیزهای از او قصه کرد.

سرم داغ آمد، هیجان و اشتیاقیکه در با او بودن در من میزد، ایستاد. طوفانی از آن حیطة خیالی بهار بیروم کرد. حالت تهوع داشتم. حس حقارت و بیهوده گی در مقابل خودم قد برافراشت. در لمحہ بی از همه بیزار شدم. همه بطور وحشت آوری در چشمانم کریح و منفور مینمود. با آنکه خوب میفهمیدم باز نمیدانستم چرا اینجا بودم، چه میخواستم. اصلاً که بودم و مرام و منظور من چه بود؟ چه میکنم و چرا میکنم؟

آیا تا این اندازه خردو ناچیزم؟ آیا اینقدر زذل و ناتوان بودم؟ چرا بودم؟ پس که میفهمیدم، چرا نمیتوانستم عاقلانه خودم را رها کرده مانع تکرار مجدد این رنج ها و درد ها بشوم؟

آیا بهتر نبود برخیزم و بروم و دگر هرگز هرگز دوباره برنگردم؟ به او که نگریم فرقی در حالتش نیامده بود، شاید متوجه وضع من نبود، همانطور ساده و صمیمی قصه میکرد. به خود متأسف بودم، به بی فکری و

حماقتم لعنت میفرستادم. آخ که چه از خود بیزار و گریزان بودم. پس من زمانیکه از غیبت او میسوختم، زمانیکه درد نبود او جولان میکرد و مرا بیچاره کرده بود، زمانیکه به هر خس و خاشاک برای رهایی از ورطهٔ دوریش چنگ میانداختم، زمانیکه شب‌ها دهانم را دو دست میبستم و از نهایت عجز خموشانه فریاد میزدم، زمانیکه صبح‌ها چهرهٔ ورم کرده امرا از چشم‌ها میپوشاندم، زمانیکه شب و آسمانش تنها مخاطب من و غصه‌هایم بود، زمانیکه مات حالت‌م ساعت‌ها در خود غرق و بیخود بودم، زمانیکه در حمام تاریک و سرد ما سد از جلو طوفان اشک‌هایم برمیداشتیم، زمانیکه روی قرآن و سجاده حتی نمیفهمیدم چه دعا کنم و چطور او را بخواهم، زمانیکه شب‌وار در جاده‌ها و سرب‌ها و ویژگی‌های نامکرر چهرهٔ او را در صورت دیگران جستجو میکردم، زمانیکه بیزار بودم، بیزار از دوریش و هیچ نمیتوانستم بکنم و از بیچاره‌گیم بیزار بودم، او کجا بود؟ در آغوش همسر هژده ساله اش، در پی ایجاد موجود دیگری برایشان. او در آغوش همسرش سرگرم عشق بازی بود و شایدنه شاید که بطور حتم زیر گوشش زمزمه‌های عاشقانه میکرد، او چه میگفت؟ چه میکرد؟

حالت تهوع من چنان شدید شد که به بهانه بی‌از آن اتاق بیرون شدم. حمام بزرگ و زیبایشان برعکس حمام ما روشن بود. در آینهٔ بزرگ مقابل در خیره ماندم. انگار دگر چهره‌ام به من نمی‌ماند. تباینی در آن تصویر در چهره‌ام تا تصویر آینهٔ اتاق خودم بود که مشکل بود بفهم دست‌هایم میلرزید. صورتم را شستم و در همان حال حیران و ساکت گوشهٔ تپ نشستم. لحظاتی گذشت. دستگیر در چرخید. در قفل بود. صدایش از آنطرف آمد که پرسید آیا خوبم.

ندانستم چه پاسخ بدهم. از خود پرسیدم آیا خوبم؟ خوب یعنی چه؟ آیا

خوب بودم؟

کسی در من فریاد میزد او اینجاست و تو در را برویت بسته یی! قرار بود تا چند لحظه دگر به خانه برگردم. حالا که او را دارم، حالانکه او کنارم هست، آیا باید از دیدنش محروم بمانم. در را گشودم. خدای من! چرا نمیتوانستم آن موجود گرمی را دوست نداشته باشم؟ چرا نمیشد از او بیزار باشم؟ چرا مقدر نبود دیوانه اش نباشم؟ خموشانه به او گفتم کاش بفهمی کیم هستی! کاش میتوانستی عجز مرا مقابل عشق به خودت بدانی! همچنانکه به صورتش زل زده بودم، گفتم دوستت دارم. او هم عین جمله را تکرار کرد و مرا در آغوشش پناه داد، در آغوشی که عصاره زندگی و لذت را میچشیدم. از پنجره به بیرون نگریدم. در حالی که من از دنیای به دنیای متفاوت و کاملاً متغیری در رفت و آمد بودم، آنگاهی که در قعر نکبت و گه در اوج سعادت بودم، درخت های چنار جلو پنجره با آسمان ابریش همچنان ساکت و آرام ایستاده بودند.

در خانه و در تنهایی، حالتی بدتر از آنچه در مقابل او شده بود، گردید. چنان در آتش بیچاره گی و بیراهی میسوختم که دگر حتی گریه و فریاد های پنهانی من سبکم نمیکرد. نمیفهمیدم به که از این درد بنالم، به که از وضعیت ام قصه کنم، چه بگویم، چکار کنم؟

خانه مثل قفسی میماند که در خودش خشمگین ام میکرد. هیچ راهی به هیچ سوی نمیتوانستم. نزد بی بی رفتم. هنگامیکه در کنارش سر سجاده میرفتم، از خود پرسیدم چه میکنم و چه میخوام؟ از خالق که به همه دانا بود، خواستم از این درد برهانم. التجا کردم ازین عشق آسوده ام کند. میفهمیدم فراغت از مهر او از من ساخته نیست.

همچنان پریشان و منقلب به خانه برگشتم. آرامش بطور قطع از من گریخته بود. هیچ وسیله یی حتی لحظه و ثانیه راحتی نمیساخت. به شدت میخواستم باز

کنارش باشم. با آنکه حالت قهر آمیز من ماحصل حرفهای او بود، دلم میخواست با او باشم، بامن قصه کند، از هر جا که میخواست و از هر که میل داشت.

شب تمام بیدار بودم. روی تختم چهارزانو زده و سخت زیر تاخت و تاز دوگانه های وجودم خرد میشدم. آنگار از آسمان و آسمانی ها خجالت میکشیدم. نتوانستم با آنها همصحبت شوم.

صبح مثل دیوانه ها به دفتر رفتم. همچنانکه از بخت بلندم بعید نبود، در آنجا نیز زیر استنطاق در مورد بی نظمی و غیر حاضریم قرار گرفتم. در اینجا حالت ژولیده و نامرتبم کمک کرد تا بتوانم بقبولانم که بیمار و دردمندم که بودم، مگر غیر این بود؟ مگر بیمار نبودم؟ مگر درد بی درمانی چنان و اگیرم نشده بود که اصول استوار زندگیم مطرود شود.

منگ بودم، حوصله نداشتم. هوای حرف زدن و طرف واقع شدن را هرگز نداشتم. خموشانه دساتیر و تذکار های آمرم را که در همان لحظه جزو نامطلوب ترین اشخاص زندگیم بود، شنیدم.

عصر در خانه کتاب خواندم، چیزی نوشتم، آهنگهای دلخواهم را شنیدم، گریه کردم و با تائید اصل و فلسفه که از عشق او در زندگیم داشتم و آن دوست داشتن بی رنگ و بی شائبه او بود، بی هیچ انتظار و توقعی از جانب او بی هیچ داد و ستد و معامله بی دوست داشتن و همیشه دوست داشتنش نسبی آرام شدم.

برایش تیلیفون کردم که فردا کنارش خواهم بود. فردا و فردا های مکرر دگری با او بودم و نگذاشتم قصه ها و تعریف های او از نزدیکانش حالت شیرین و شیدایم را مکدر کند. از بهشت با او بودن در معراج لذت بودم و از بدر بی دریغ نگاه ها، حرف ها، خنده ها، عطر تنفس و شمیم یأس گونه وجود او بهره ها بردم.





به هر آنچه از او بود، به نوعی دل بسته و علاقمند بودم، به میل اتاقتش، به در و دیوار و پنجره های آنجا، به الماری لباسهایش، به بوت و کمر بندش، به کتاب و کاغذ های روی میز کارش، به همه آنچه او گاهی یا زمانی در پیوند و ارتباط بود، همه برایم عناصر مقدس و مبارک بودند از آیین و معبود محب من.

در کنار عیش و نشاط که بودن او و دیدن گاه بیگاهش مسعود و کامگارم میکرد، زمانی خرده و ریزه های حادث میشد که هر چند میکوشیدم نادیده بیانگارم ولی باز مایه آزار و عصبیت من میگردد. عصر روزی با پدر تنها در خانه بودم. کسی در زد. رفتم که در را باز کنم و از دیدن قیافه مضحک محمد با مرد دگری دم در، تقریباً از حال رفته بودم. درست یادم نیست چطور سلام کردم. آنها جویای پدرم شدند و محمد که متوجه حالت وحشت و اضطراب من شده بود، با اشاره بی که همراه اش متوجه نشد، فهماند آرامش داشته باشم. آنها را به اتاق پذیرایی برده و پدر را صدا کردم. حدود ساعتی با پدر بودند. آنها وقتی رفتند در اتاق خودم منتظر پدر ماندم. نفهمیدم موضوع صحبت آنها چی بود ولی حدث میزدم در مورد من بوده تا صدای گام های پدر از مقابل اتاقم گذشت. حالت مجرم محکوم به اعدام را داشتم که گامهای جلال راعقب حجره اش شنیده بود. منتظر واکنش پدر بودم. نمیدانستم چه شکل ولی او هیچ نگفت و هیچ نکرد و زره بی در رفتارش نسبت به

من تفاوتی نیامده بود. نمیدانستم واقعیت چیست، مسأله چطور بوده؟ آنها از چی گفته بودند؟ پدر هرگز محمد را نمیشناخت. پس از چه با هم حرف زده بودند؟ و هرگز ندانستم.

اما دلخور و ناراحت بودم و از محمد نفرت داشتم. از حالت، از ترس و بیم که از آفتابی شدن اعمالم داشتم، از خودم و از نحوه زندگی، از پنهان کردن احساس قشنگی که انگیزه زیستن من بود، از پوشیدن معبودی که مطلوب ایده آل من بود. چرا نمیتوانستم استوار و آشکار بفهمانم عاشقم، عاشق موجودی هستم که ظاهراً مثل همه انسانها هست، مثل همه ولی ناگاه ضربه دردناک واقعیتی به خودم آورد، واقعیت تلخ و سوزنده که مقابل آمال و خواسته های نه چندان محال و ناممکن من میایستاد و آنها را تا پیشه ویران میکرد.

نه او مثل دگران نبود. او مرد مسوول و متعهد بود که راه زندگیش مشخص و دنیایش مجزا از من بود. دهنم تلخ شده بود، انگار بیاد آوردن این درد، سم در دهنم میریخت. سینه ام از هجوم بغض ها به درد آمده بود. خودم را در بن بست میدیدم که تاریک و هولناک بود، لب دهانه پرتگاهی تصور میکردم که جز سقوط راهی میسر نبود. از این بیراهی، از این مایوسی دلم گرفت. ضعف خودم را میدانستم. خوب میفهمیدم. کاش عشق او در دستانم بود تا آنها را قطع میکردم، کاش در عضو دیگری منجمد بود تا با بریدن و برکنندش آسوده میشدم، اما کجا بود، در حجره حجره خون من، در قلبم، آخ کاش میشد این عضو شرور و مفسد را کشت. از احساس اینکه به چاره بی رسیده ام، راضی و خرسند بودم. درمانی یافته بودم که ممکن بود فیصله و تصمیم پایان دادن به قلبم نتیجه ضعف و بیچاره گی نبود، رهایش بود از معصیت، از خود دردی، نکته ختم بود به نکبت و تخمه گذاری او در پیشه افکارم.

مصمم و پر نیرو برخواستم. دگر چیزی ادیتم نمیگرد و به همه پدیده ها جز او و جنون من در مقابل او به دیدهٔ حقارت مینگریستم. به دیدارش رفتم. از خواسته هایما، از دنیای که هر دو به شدت معتقد به فقط خیالی بودنش بودیم، از همهٔ زیبایی ها و شگفتی های خود کاشتهٔ ما گفتیم و چیزی به آنها افزودیم.

باری گفت صداقت وجدانش ادیتش میکند که دو زن را در دو سوی يك جاده با خود به نحوی راه میبرد. اگر من راهی برای ختم این مخمسه با خود نیافته بودم، گفته اش برایم خیلی دردناکتر از آنچه بود، میشد. به او نگریستم و در دل پاسخش دادم: بزودی ازین ادیت خواهی رست.

شب قبل دوستانی در خانه اش داشت و از میخواره گیشان چند جرعهٔ محدود باقی مانده بود. با هم قسمت کردیم و سرکشیدم. باز بی پروا و جسور شده بودم، نه تا آن اندازه که نتوانم به خود و اعمالم حاکم باشم. با تزرع برایش گفتم که دوستش دارم، به شدت دوستش داشتم. از بیاد آوردن خموش کردن این حس در خود گریه ام گرفت. طوفانی تا دروازه های چشم رسیده بود. بر اینکه مانع ظهورش شوم و آن سیلاب را پس بزنم، با تمسخر افزودم: هیچ حیوان دگری را برابر تو دوست ندارم و گذاشتم اموج مخرب آن هیولا سینه و قلبم را بدرد و بسوزد. با هم خندیدیم.

ظهر هم‌رهش تا نزدیکی های خانه آمدم. آسمان کبود و تاریک بود و کوچه ها خلوت و سرد. هوا بوی برف میداد. آن منظره نهایت دل‌تنگ و افسره مینمود. دستم را در دستش گرفت، دستانش گرم و گوارا بود. به او که نگاه کردم، یکبار دلم فروریخت، با خود گفتم ناجی من بی تو چه خواهم کرد؟ در آن سرمای تاریک و تنگ چگونه خواهم پوسید؟ آن عذاب چگونه خواهد بود؟ با من بمان! دستم را

همواره میان دستانت نگهدار! لطفاً! لطفاً! قطره بی از آن طوفان مصادره شده مسرانه از گوشه چشم بیرون لغزید. او چیزی نفهمید. راه رفتن کنارش مثل پرواز مفرح بود شش هایمرا از هوای که او نیز تنفس میکرد، پر کردم و دستش را فشرده تر بین دستم گرفتم.

در خانه تنها بودم و قرار بود شب منم به خانه بی بی روم. سردرد داشتم و خنک میخوردم. با لباس هایم به رختخواب رفتم. افکار گوناگون و مختلطی به سرم فشار میآوردند. باز بیزار و خسته بودم. باز غصه نداشتن و هرگز نداشتنش جولان میکرد. اینبار طوفان اشکهایم را بی هیچ مانعی اجازه سیلان دادم و خود نیز با فریادی که دگر دستهای دور دهانم نمی بستشان، با خدا حرف میزدم و از او گله میکردم.

شب میشد. در همان حال بی رمق، روی جایم افتاده بودم که تلفون زنگ زد. پدر و مادر از اینکه تا هنوز نزدشان راهی نشده و در خانه بودم، ناراحت و پریشان بودند. گفتم سردرد دارم و از بازگشت به خانه تا حال خوابم برده بود. حال هم که دیر شده در خانه خواهم ماند.

شب سرد و تیره بی بود. تا نیمه ها در بالکن نشستم. آسمانش عکس روز صاف و پرستاره بود. آرامشی داشتم که خودنیز دلیل اش را نمیدانستم. يك قسمی تهی بودم ولی او با من بود. خموشانه با او و گاهی با آسمان حرف میزدم. صبح مجدداً به دیدارش شتافتم.

دختر همسایه گفت او پی کاری رفته ولی میتواندستم در اتاقش منتظر بمانم. غیبتش در آن محیط به نحو آزار دهنده بی محسوس بود. من هرگز در آنجا بدون او نبودم ولی اینبار آنهمه آثار مقدس من بی وجود او ناخواستنی بود. سر میز کارش روی کاغذی با پنسل چیزی نوشته و بعد خط زده بود. یقین داشتم محتوی

نوشته مربوط من بود ولی هرچند کوشیدیم، نتوانستم از آن چیزی بخوانم. فقط دو سه جای میان کلمه های خط خرده انگار چیزی شبیه اسم من نوشته بود. دقایقی منتظرش ماندم. از راه که رسید، گونه هایش از سرما سرخ بود. دستهایش هم سرد و خشک بودند اما سردتر روحیه و رغبتش نسبت به من بود. وحشت زده شده بودم. رعشه یی از یأس، از دلمردگی به من متواری بود. پرسیدم آنجا چه نوشته بودی؟ گفت چیزی مهم نبود. تائید کردم بله به من مربوط بوده پس مهم نیست.

با لحن ملامتباری گفت: گفته اند مستی و راستی، حرفهای دیروزت را خوب باور میکنم.

با باوری که به عظمت و اوج محبت خودم نسبت به او داشتم، این مشاخره به نظرم خیلی کوچک و حقیر مینمود. با آنکه وقایع دیروز را همه خوب بخاطر داشتم، نتوانستم چیزی در آنها که با حرفهای همیشگی و اعترافات عاجزانه ام منافات داشته باشد، بیابم.

من چیزی نفهمیدم و توضیح هم نخواستم. اگر من به نحو دیگری جز نوشته ها و التماس ها و گریه های همیشگی ام میتوانستم شدت علاقه و احتیاج خودم را به او تفهیم کنم، قطعاً آن را میکردم، پس او چه؟ مگر باور او در کدام زمینه و چه شرایط ریشه میکرد، بزرگ میشد که گریه ها و نوشته ها و گفته های صادق و صمیمی من نتوانسته بود بستر آرام و امنی برایش باشد.

فکرهای خشونت آمیزی با فشار راهشان را در سطح مغزم باز میکردند. نکند او دگر میلی برای نگهداشتن این رابطه ندارد، نکند بهانه یی برای خداحافظی میپالد. از ظهور اینها بیشتر از عقوبت که برایم سنجیده بودم میترسیدم.

از این طرف و آنطرف صحبت کردیم. تا سه روز دگر به خانه اش

برمیگشت. شدت اندوه من اینبار با بیاد آوردن رفتنش بیشتر از هر وقت دگر بود چون قرار بود دیدار دوباره و بودن دوباره بی با او میسر نباشد.

با تمامی قوه ام با او بودم. با نهایت نیرویم مینگریستمش، میبوسیدمش، میپاییدمش. به خانه که میآمدم غصه رفتنش به اوج رسیده بود و چنان در خودش گیرم کرده بود که نفس کشیدن برایم مثل بلند رفتن به قلعه بی مشکل مینمود.

آفتاب کم نوری به زمینی های محتاج فخر میفروخت. کوچه های مسیر رفت و آمدم مثل همیشه خلوت بودند. فکر عاصیم مرا دنبال آنچه باید میکردم، میکشاند. دو سه روز بیشتر این درد را تحمل نخواهی کرد. دو سه روز بعد به راحتی جاویدانگی ام نمانده، دو سه روز بعد از هر آنچه بد و ناخواسته است تهی خواهی شد.

دقایقی که بدون او میگذشت، بطور بی سابقه بی طویل و نا متحمل بود. در من چیزی شروع به طغیان کرده بود و از جوشش سوزنده اش بی قرار و معذب بودم.

نامه بی برایش نوشتم. چیز نو یا خبری نداشت اما زمانیکه به او مینوشتم قدرت تخیلی بودن او همره ام برجسته تر بود. همچو معتادی به دیدن او ضرورت داشتم و این ضرورت آنقدر تشدید یافته بود که دگر مرز و سد و شرایط و امکانات و وقت نمیشناخت. شام شده بود. به مادر گفتم فردا کسی به خارج از کشور میرود، نامه بی به دوستم نوشته ام و باید برسانم تا با خود ببرد. مادر که بی تابی و تشدید علاقه امرا برای رساندن نامه بدون اینکه بفهمد گیرنده اصلی اش که هست، دیده بود، اجازه داد تا نیم ساعت بردن و رساندن نامه را تمام کنم.

از خانه ما تا او نیم ساعت راه بود. من باید این فاصله را رفته و برگشته بودم. شام سرد و مه آلود بود. در کوچه ها میدویدم، انگار احتیاج من به او بیشتر

تا هوا بود. نمیتوانستم راحت تنفس کنم اما با تمامی قوه ام برای دیدنش میدیدم. دم در خانهٔ شان رسیدم و در زدم. متعجب بود. نفس زنان نامه را به او دادم و گفتم فردا باز خواهیم دید. گفتم بدون دیدنت نمیتوانم. سرم را روی سینه اش گذاشتم عطر و گرمای وجودش در آن شامگه سرد زمستان چنان از عشق از زندگی سرشار بود که باور کردم این بهشت هر چند موقت و کوتاه باشد، ارزش آنهمه در دو آلام شکنجه های را که از دوریش میکشم، دارد.

آغوش او پناه امن و خواستنی بود از سرما، از خسته گی، از مایوسی که من به شدت میخواستم جاودانه در آن بمانم. از او خداحافظی کرده و همچنان تند و سریع به خانه برگشتم. فردا با او بودم.

روز آخر بود. بی تردید برای من هم روز آخر زیستن بود. او مثل همیشه سر حال و شاد بود. در لحظه یی نسبت به او حسادت کردم، به آنهایی که قرار بود او را کنارشان داشته باشند، حسادت کردم به شهری که او مقیم خواهد بود، به هوایی که تنفس میکرد، به هر آنچه به نحوی او را داشتند غصه میخوردم.

ولی من او را هرگز نخواهم داشت. باز این غصه پر بغضم کرد. به او نگاه کردم و گفتم کاش برای داشتنت حد و شرطی مقدور بود. حالت شادابی چشمانش عمیق و گیرا بود. پرسید چطور؟ با زهر خندی گفتم مثلاً میشد با همسرت برای تو دول میکردم.

ژست قهر آمیزی گرفت و گفت همسر بیچاره ام.

گفته اش متأثرم کرد. دلم درد گرفته بود. آخر من از نتیجهٔ دول چیزی نگفته

بودم.

قوهٔ پندارم صحنه سازی ماهرانه یی کرده بود. خیال میکردم واقعاً همچو چیزی اتفاق افتاده و او از مغلوبیت من زره یی ناراحت نیست. خواستم بیشتر

روی این موضوع فکر کنم، نخواستم در این روز رفتن از آخرین حرفها و حرکت‌های او برایم درد دانه بسازم. او را باید با بهترین تصویری از او برای همیشه بخاطر میسپردم. آخر او را تنها برای امروز داشتم، نمیدانم چرا عمداً کاری میکرد و خشونت مرا بیدار میکرد. لباس گلایی رنگ را از درون بکسش برداشت و گفت برای همسرم خریده ام، به نظر تو چگونه اگر نپسندی تبدیلیش میکنم.

گفتم برای همسرت خریده ای، او باید بیسندت نه من. از رنگ گلایی تا نهایت بیزار بودم. دلم خواست آنجا را ترک کنم، دلم میخواست به خانه برگردم. طوری ناراحت و عصبی بودم که دلم گریه کردن میخواست اما نه در حضور او. کوشیدم خودم را آرام نگهدارم. به چشمهایش نگاه کردم. قطعاً زیبا ترین چشمی بود که دیده بودم. طرز نگاهش با آن چشم‌ها مجزا و مشخص بود. ممکن نبود با آن حال کسی را بپاید و افسون نکند. احساس کردم عاشق تر و بیچاره ترم. یکبار تصمیم گرفتم با آنچه بعد از رفتنش با خود میکردم، بگویم میخواستم اینطور او را از رفتن منصرف کنم. میخواستم بگویم با من خواهد ماند تا ابد و هرگز رفتنی در کار نخواهد بود. خیلی دلم میخواست به نحوی مانع رفتنش شوم. میدیدم او رفتن را میخواست. او میتوانست راحت و به خوبی آنچه میخواست بکند و میکرد ولی برای من خواهش‌هایم همواره در محدوده خواهش باقی میماند.

از او که خدا حافظی کردم، حزن بطور وحشتناکی بر من مستولی شده بود. با آنکه وسط روز بود، خیال می‌کردم اسیر شب تاریک و سردی هستم. نوع ترس همراه با نومیدی مرا در خود بسته بود. قسمی تا خانه رسیدم. خودم را در آئینه نگاه کردم، انگار قلبی دگر در من نمی‌تپید، سرد بودم و خسته نیز. باز مثل همیشه در این موقع از همه بی‌فعل و انفعال طبیعی و مجاز زیستن و زنده بودن تهی شده بودم. فقط جریان تنفس من آهسته و بی صدا فعال بود. چیزی نمیدیدم، حرفی



نمیگفتم، کاری نمیکردم، هیچ احساسی هم نداشتم. دگر به دفتر نرفتم، با کسی از دوستان و آشنایان هم ندیدم. هفته یی از رفتن او، از رفتن معمایی زندگیم، از رفتن منبع حیات و تنفس من، از کوچیدن امیدها و آمال هستیم گذشته بود. در این مدت خودم را برای فیصله ام آماده میکردم. همه خرد و ریزه های را که در الماریم انبار کرده بودم، دور انداختم. لباسهایم را مرتب چیده بودم، به یادگارهای او که رسیدم، نمیخواستم نابود شان کنم. نامه هایش را دوباره خواندم. حرفها و نوشته هایش دیوانه ام میکرد و جنونم را در لحظه یی به اوج میرساند، چنانکه میخواستم عقبش، عقب کوهها و دشت های بزرگ بروم، فریاد بزنم و آنگاه که به او رسیدم، خشمگین شوم، داد بزنم، پیش پایش زانو بزنم، عذر کنم، التماس کنم که تنهایم نگذارد، که ترکم نکند، که دورتر نرود.

به عکس هایش خیره ماندم، به چشمهایم در آن تصویرها، آنها را دوست داشتم، آن دو چشم را برابر او دوست داشتم. چشمهایم را بستم و به خیال چشم او تصویر را آهسته بوسیدم. بعداً هم آن اشیاء مقدس را همه سوختاندم. ترسیدم بعد از مردنم عکس ها و خط هایشرا ببینند و برایش آبروریزی بکنند.

عصر بارانی و مه آلودی بود. آسمان چنان کبود و درهم بسته بود که آدم ناخود آگاه احساس خفقان میکرد. ژاکتش را پوشیده بودم. به سختی بوی او میداد. کست هنرمند عزیزم را که او برایم داده بود، در تیپ گذاشته بودم. صدایش افسرده بود و میخواند:

من همانم که يك روز میخواستم دریا باشم

میخواستم **الله** بزرگترین دریای **دنیایا** باشم

به اتاق نشیمن رفتم. با نگاه همه را پاییدم. از همه به شیوه خودم عذر خواستم و خدا حافظی کردم. مادر را بوسیدم، گفتم سردرد شدیدی دارم، میروم

و میخوابم، بیدارم نکند.

در لحظه اقدام بودم. به تابلیت های کوچک و سفید ته دستم نگاه میکردم. عجب وسیله یی بود. به قدرت شگرف شان میاندیشیدم، به کجام خواهند برد؟ به هر کجا که هست فقط این درد نباشد، عذاب غیبت او نباشد. نگاهی به اطراف انداختم. اتاقک کوچک و آبی رنگ من انگار اندوهگین بود. رنگ ها چه، دگر هرگز رنگ آبی را نخواهم دید. مضطرب خیالم را از پیچیدن و پخش شدن برچیدم، نه بدون او کدام رنگ، چه دنیایی؟

در لمحہ یی بیست و سه سال زندگی را مرور کردم، این دو سه سال اخیر خواستنی و شیرین بود. اصلاً همه یی زندگی بعد از آن محفل عروسی انگار رنگ گرفته بود. بعد از آن محفل همه چی به نحو شگفته و خوشایندی یادم بود، چشمها و نگاههایش. آن روزی که زیر بالکن آمده بود، روزی که برای بار اول به دفترش رفتم و از نگاه کردن به آن چشم ها وحشت داشتم، روزی که دستهایم را میان دستهایش گرفته بود، آن دستها را میخواستم، میخواستم حالا هم دست های سرد و لرزان مرا میان شان نگهدارند. آن چشمها را میخواستم که با نگاهشان، داغ و مهیج ام بسازد. او را میخواستم، به خود گفتم هرگز، او را هرگز نخواهی داشت. مبینی بی او چقدر سخت است. آیا بی او میتوانی؟ بی او نمیتوانستم. چرا نمیتوانستم؟ بارها بعد از تجزیه وضع و حالت خودم به نتیجه وحشتناکی میرسیدم که بن بست بود و راه گریز نداشت.

کاش برایش میگفتم، به او میگفتم که اگر نداشته باشمش، خودم را خواهم کشت.

چهره او را بعد از اینکه برگشته و مرا مرده یافته، تصور میکردم. اگر اندوهگین شود و یا اگر... نشود چه فرقی میکند؟ اگر کسی اندوهگین شود یا

نشود، زمان همه رامداوا خواهد کرد.

به زودی از خاطرها خواهم رفت و فراموش خواهم شد ولی روح عاشق من خواهد توانست بی هیچ فاصله و مانعی همواره کنارش باشد و به او نگاه کند و یا شاید هم قلب سرد و ساکت من در آن تاریکی ها از تپیدن برایش فارغ و آسوده شود. این هردو بهتر از حالتی هست که در اینجا خواهم داشت. کاش روزی بفهمد، کاش روزی برای من قطره اشکی بیارد! آخ سعادت من دوستت دارم! همه را بلعیدم و گیلای آب را تا آخر سرکشیدم.

گیلاس آب را که گذاشتم، من هم مثلش تهی بودم. به بستم رفتم و از نیروی خیال خواستم برای بار آخر چشمهایش را همانطور پر درخشش و با آن نگاه سحر انگیزش برایم ترسیم کند. با او بودم، برای همیشه جاویدانه و دگر فاصله بی در کار نبود.

☆☆☆

چشمهای ورم کرده مادر با صورت پوشیده با چادر نماز سیاهش چنان از ملامت آکنده بود که خواستم شاهد دیدنش باشم.

صدای مضطرب دکتری را از دور ها میشنویدم که میگفت: چشمهایت را باز کن و به من نگاه کن! کجا بودم؟ صداها از کی بود؟ نمیفهمیدم. انگار کسی به صورتم میزد. دچار هیاهوی و غالمغالی بودم که تشخیص آن برایم مقدور نبود. به مشکل پلکهایم را دوباره گشودم. میگفت: مرامیبینی؟ او را میدیدم اما نیرویی برای فهماندن نداشتم. خواستم دوباره چشمهایم را ببندم فریاد زد: مرا میبینی! آهسته سرم را جنباندم. گفت دستم را میبینی انگشت هایم را میبینی؟ دستش را میدیدم ولی انگشت هایش را نمیشناختم. آهسته تأیید کردم. با خود گفتم آیا دگر صورت او را نیز درست نخواهم دید، آیا نخواهم توانست چشمان زیبایش را چنانکه هست، ببینم؟ آیا انگشت های دست مهربانش را هم نخواهم شناخت؟ آیا خطوط چهره خواستنی اش را نخواهم فهمید؟

چشمهایم را دوباره بستم و زیر لب زمزمه کردم چرا چرا؟ اشکهایم داغ بود، به گوشم میریخت و سپس روی بالشت پشت گردنم را تر میکرد.

تا کسی جلو دهلیز بلاک ایستاد. کاکایم مرا کمک میکرد ولی مادر هنوز میگریست.

خانه ماتم نداشت ولی سرد و ساکت و افسره بود. کسی را ندیدم، چیزی نگفتم. بستر هم سرد بود. انگار مرا از خودش طرد میکرد. همه طوری غضبناک بودند که این رنگ را تا آن موقع هرگز در آنها ندیده بودم. هرچه به نحوی غیر از

من مرده بود. آن لحظه و آن روزها بد تر و دردناکتر از غیبت او بود. به فکر کرده خود و دست آوردش افتادم. انتظار چنین نتیجه را از اقدام نداشتم. چنان وحشت زده و متأسف بودم که بار بار تکرار میکردم نه آنچه واقع شده کابوس است، واقعیت ندارد، دروغ است، درست نمیفهمیدم چه شده و چطور شده بود، به پایانی که تصور داشتم، نرسیدم.

دوباره نفس میکشیدم، راه میفرستم، حرف میزدم و چیز میخوردم ولی مثل همیشه نبود، چیزی در من عوض شده بود که نمیدانستم، چیزی در من شکسته بود که هرگز پیوند نمیخورد، چیزی کسر بود و ترکش مثل گودال عظیمی مینمود که هرگز و با هیچ چیز اشباح نمیشد، چیزی مرا ملول تنها و گنگ کرده بود که تمامی نداشت.

آنگاه که میخواستم با خواندن یا نوشتن به او از درد بکاهم، مرگ نسبی چشمانم چنان مغموم و سوگوارم میکرد که ساعت ها طوفان گریه امانم نمیداد. جلو آئینه میایستادم و به عضو نیم مرده ام نگاه میکردم. وای حتی دگر چشم هایمرا هم نمیتوانستم درست و مشخص در آئینه پیدا کنم. میگریستم و میگریستم. گه گمان میبردم با اشک ریختن ها آن پرده خیره و فولادی از چشم شسته شود.

پدر با من قهر بود. برایم گفته بودند سر میز غذا نرم و بکوشتم از نظرش غایب بمانم. به راستی هفته یی بود در این قرنطین بسر میبردم. مادر هم چندان آشتی نبود. فقط مریم گاهی چیزی میگفت یا چیزی میپرسید و رابطه بود میان پدر و مادر با من. بی بی آمده بود تا پدر اجازه دهد از او عذر بخواهم. باز همه در اتاق نشیمن بودند. بار آخر که آنجا بودم، برای خدا حافظی بود و چهره خیلی متفاوت تا حال بودند. کنار پدر زانو زدم و با گریه از او خواستم مرا ببخشد. ابتداء چیزی نگفت ولی چنان حقیرائه مرامینگریست که دلم به حال سوخت. بعد گفت به طوری

بی سابقه بی از خود مآیوسش کرده ام. گفت در مورد خوابهای میدیده که حال با خصلتی که از خود نشان داده ام، باور کرده واقعا خواب بوده و از این قبیل جمله های کشنده که آرزو کردم کاش مرده بودم تا هرگز نشنیده بودم.

ظاهراً من دوباره با همه غذا میخوردم، حرف میزد، گهی میخندیدم، بامادر کمک میکردم، کاری برای پدر انجام میدادم اما در قالب دگر، باز در نقشی ولی نه خودم، خودم نبود، کجا بود؟ آخرین بار کی با من بود؟ آیا هیچ بود؟

دوباره به دفتر میرفتم. همه جریانها مکرراً ادامه داشت ولی آنچه یگانه و نا مکرر بود سعادت من بود، سعادت من که هرگز نگذاشت از عظمت وجودش بهره مند شوم، که هرگز نخواست از اوج محال ها نزول کند، که هرگز در وادی ایمن او جایی برای من بی پناه نبود، که هرگز نشد آرامی برای آشوب همیشگی ام باشد.

بعد از رخوت و بیحالی دوره تنبیه و تنهای هنوز موسم بی دریغ درد غیبت او در جریان بود. ناسور دوریش اوج گرفته بود، سر باز زده بود، باز عفونت کشنده اش همه مسیر هایم را میآلود.

من با همه ورشکستگی، وجود خسته و معیوبم را با روح عاصی و عاشق و سرکش، با قلب درد دار و خسته با هم طول بیراهه های زیستن، نفس کشیدن با چه اعجازی راه میبردم.

کسی برای فهمیدن نبود، کسی برای گفتن نداشتم. مریم دگر مثل همیشه نبود. حنان بعد از اینکه از جریان باخبر شده بود، با من قطع رابطه کرده بود. غیبت های طولانی من در دفتر دوستان، آنجا را نیز از من گرفته بود.

به رویا زنگ زدم و نزدش رفتم. چیز تازه بی امتحان کردم که بی درد سر بود. مقداری از آن برایم داد و من نیمه شب ها که همه خواب بودند، به بالکن میرفتم و از نشئه کاذب و مخرب آن درمان به زعم خود کیف میکردم. گرچه هرگز

کیفی درکار نبود و من بیچاره تراز همیشه و عصبی تر از هر وقت دگر به بستر سردم پناه میبردم و تا نزدیکی های صبح از سرگیچی و تهوع خواب نمیشدم. صبح ها هم با رنگ زرد، چشمان بی رمق و تقریباً کور و با آن حال ریخته و پاشیده به دفتر میرفتم. ظهرها کوچه و پس کوچه گز میکردم، در راه متوجه میشدم که باخودم دیوانه وار حرف میزنم. در خانه هم حالتی چندانی طبیعی نبود. وضع و اخلاق نامرتب من باز نزدیکانم را مضطرب و مشوش میساخت.

سرگرمی و مصروفیت های همیشگی من دگر برایم بی مزه و مسخره بودند. سلیقه ها و اندیشه های من که من روزی به آنها مباحثات میکردم و ظاهراً مرا سخت آذین میبستند، برایم بیگانه و بیفایده شده بود. هیچ امیدی مرا دنبالش نمیکشاند، همچنانکه آرزوها و امیال شیرین من از من کوچیده بودند، مترصد فرصتی بودم تا جریان آزار دهنده تنفس که تنها مدلل حیات بود، از من برهد. دلم میخواست کسی دگری غیر خودم باشم، حتی چیز دگر، موجود حقیقی اما نه خودم. از بی نظمی و بی حالی خسته بودم.

برای مدتی پیش بی بی رفتم. برایم چهل و یک یاسین شریف ختم کرد. گفت نیمه شب ها با هم نماز تهجد بخوانیم. روزه گرفتیم، نماز حاجات خواندیم. در نهایت التجا و التماس و خواهش از خدا، نمیفهمیدم چه میخواهم، نمیتوانستم از او چه خواهشی داشتم. فقط یک جمله را همواره در نیایش تکرار میکردم: مرا بشوی، مرا رها کن، از همه و از هر چی و میخواستم به ختمی که موفق نشده بودم، برساند.

ظاهراً با همه بریده بودم. کار دفتر را که زمانی هدف زندگی بود، رها کردم. مجدداً با رویا جنگ کردم. با هیچ کس به هیچ نوعی رابطه نداشتم. روزه های سخت و طولانی میگرفتم و شب ها تا نیمه قرآن میخواندم و میگریستم.

پدر فهمیده بود کنار بی بی رفته ام و کار را نیز رها کرده ام و به اصطلاح او صوفی مشرب شده ام تا خدا گناهی را که مرتکب شده و به کیفرش که همانا از دست دادن نسبی قوه دید بود نیز رسیده بودم، به من ببخشد. او مرا که جبراً متوصل به گذاشتن عینک شده بودم با آن قدیفه سفید بزرگم و پیکر از شدت روزه نحیفم را دید، متعجب و خیلی ناراحت بود.

گفت هیچ شباهت به دختری که او داشت، ندارم. بامن ساعت ها حرف زد. چیز های میگفت که مطمئناً صحیح بود. خوب میفهمیدم. فکر میکردم اگر منبهم با دیوانه یی مثل خود طرف بودم، میتوانستم به راحتی از لایبی درس ها و آموخته هایم، از لایبی کتابهای که خوانده بودم او را متوجه اشتباهات زندگیش بکنم ولی آیا برایم رستن و آسوده شدنی مطرح بود.

با پدر به خانه برگشتم. مادر پنهانی میگریست. مریم با دیدنم پوزخندی زد و گفت خیلی شبیه مادر ترزا "Mother Teresa" شده ام. خودم را با آن هیئت به مشکل شناختم. میدانستم از همان آوان که نمیتوانم زیر ماسک کنونی به خود برسم و یا شاید از خود پنهان شوم اما نسبی از درد رهیده بودم.

در خانه و در جلو پدر روزه گرفتن آنچنان آسان نبود. ولی نیمه شب ها گریه و التماس من همچنان ادامه داشت.

در نهایت عجز میدیدم همینکه لمحہ یی با خود بمانم، او نیز با من بود. یادش، عطش دیدنش و دیدنش، کنارش بودن، با او گفتن مثل معتادی بودم که دگر عادت به او از حد معمولیش گذشته بود. جنون من سریع مدارج شدت را میپیمود. مستأصل و بیچاره بودم و به خودم و همه یی دنیای که با من پیوند داشت، لعنت فرستادم.



او را میخواستم، شدیداً میخواستم. فرصت هیچ تماس با او میسر نبود. از او دیر بود، خیلی دیر، قرن‌ها بود اطلاعی نداشتم. هیچ هیچ خیال منم برای تصویر کشیدنش فخر میفروخت یا من شاید نمیتوانستم به شاهکار هایش قانع و راضی باشم. او را میخواستم، زنده و درخشان، همچنانکه بود. میخواستم با نگاهش مداوایم کند، با حرفهایش، با خنده‌ها و افاده‌هایش مرا صحت بسازد. به او نیاز داشتم، به او ضرورت داشتم.

ولی مثل همیشه احتیاج و ضرورت به او درونم به اوج میرسید، ورم میکرد، میگندید و از سمش بیمار، عصبی، بیزار و خسته ام میساخت ولی هرگز به راهی نمیرسید و تمامی نداشت و من و جسم تقریباً مرده ام را باز به فردا و فردا میکشاند.

روزها و شب‌ها بی توجه به من و حالت‌م جا عوض میکردند و مرا و حساسیت مرا بی شرمانه مسخره میکردند.

بهار آمده بود. همه چی جلوه‌نو و خاص داشت. گاه به شدت میخواستم در منم که لاجرم عضو زنده بی از طبیعت بودم، چیز نو و خاصی جلوه‌گر شود. میخواستم منم عوض شوم، سرحال و شاد بنمایم ولی حالت‌م خیلی دورو بی شباهت به این موسم خجسته بود.

وضع امنیت در منطقه دانشگاه خوب شده بود و جریان تحصیلی مجدداً آغاز شد. برای من دور بودن از آموختن رشته بی که دوست داشتم چنان تأسف بار بود که شروع دوباره اش واقعاً مژده بزرگی بود. اشتغالی چنان دلپسند نبض زیستن را در من میتپاند.

صبح‌ها منظم به درس میرفتم. از صنفی‌ها و دوستهایی پیشین دگرگسی نمانده بود. از یک گروه تقریباً سی نفری ده پانزده نفری که آنها هم حاضری

مرتبی نداشتند، بیشتر نمانده بودیم. با آنهم دوباره دانش آموز و در بین مجتمعی چیز فهم بودن خود هوای داشت. ناخود آگاه به یاد روزهای خوشی میافتام که از هر ناخواستگی بی آسوده و در بین دوستانی بودم که به راحتی همدگر را قبول کرده و میفهمیدیم. نبودن و دوری آنها در محیط آنجا واضح محسوس بود.

ظهر همه سر میز جمع بودند. زنگ تیلیفون صدا کرد. احساس مبهمی مرا بسویش کشاند. گوشی را که برداشتم، صدای گرم او بود. لرزش دلپذیری به من مستولی بود. نمیتوانستم شگفتن و تولد شادی، تبسم و خوشبختی را روی چهره ام مانع شوم. متوجه شدم خواهش تازه گی و شعفی را که با آمدن بهار از طبیعت خواسته بودم، برآورده شده بعد از مدت زیادی دوباره موجود زنده و تپنده بی را درونم احساس می کردم که هیچ دخالتی در توقف دهل زدن و جهیدن های دیوانه وارش نداشتم. صدای او چنان از اعجاز سرشار بود که من بی اختیار و مثل همیشه وقایع عالم عینی را از یاد میبردم و در حیطه بی دگر در دیاری دگر با زیبا ترین هیئت که خالق میتواندست بیآفرینند، با او بودم و محصور حرف ها، کلمه ها جمله ها، طرز تلفظ و آوایی مخلوق بی همتایی جهان آفرینش میشدم. شنیدن صدایش اطمینان که از بازگشت او داشتم و ادارم کرد به نحوی برایش از عذاب که از فرقت او کشیده بودم، بنالم. با لحن گله آمیزی پرسیدم چطور بازگشتی و اضافه کردم: دگر عذاب وجدان نداری؟

مشتاق شنیدن جمله های بودم که راضی و خشنودم کند که او نیز از بی مزه گی فاصله ها بگوید. از اینکه برایش گرمی هستم و از این قبیل که گاهی خیلی خوب میتواندست اما چیزی نگفت. برخلاف تصورم کمی برآشفتم و گفتم چرا با او جنگ میکنم. متوجه شدم آنکه باید ناز کشد من هستم نه او. چیزی نگفتم. نشنیدن الفاظ پر مهری که از او میخواستم گلونم را پر بغض کرده بود. با بی میلی

از عزیزان و نزدیکانش پرسیدم. او هم پاسخ های فورمولیته بی میداد. در آیینۀ جلو رویم، عکس مادر را که عقب من ایستاده بود، دیدم. گفتم که بعد برایش زنگ خواهم زد و ارتباط را قطع کردم. نگاه پرسشگر مادر چنان واضح بود که بدون اینکه به زبان براند، پاسخ دادم: یکی از صنفی هایم بود. کذب گفته ام صریح تر از آن بود که گفته باشم صنفی ام نبود. برای اولین بار چهره مادر خشمی داشت که ترسیدم. آرام شروع کرد: وجود تو برای همه معما شده. فکر نمیکنی شاید کسی عاقلتر از تو در این خانه هست؟

نفس عمیقی کشیدم. هیچ جوابی نداشتم. همه چیز را خوب میفهمیدم و میفهمیدند. از این بازی کردنها تا نهایت بیزار بودم.

گفتم چرا نگذاشتید این معما رنگش را گم کند؟

چهره مادر از خشم درید. کاش به آسانی که تو فکر میکردی، میبود. کاش به آسانی میشد از آن ننگ خلاص شدو بلافاصله افزود:

تو چه میخواهی؟ چه رنجی داری؟ چه کسری داری؟ چه آزارت میدهد که ما را چنین آزار میدهی؟ چه شده؟ چرا مثل آدم، مثل آنکه انتظار داریم به ما چیزی نمیگویی. اگر خیال میکنی من چیزی را نمیفهمم به پدرت بگو. آخر او همیشه ترا فهمیده و طرف ترا گرفته. سر تو چه آمده؟ در زندگی چه اتفاق افتاده؟ آیا کسی در زندگی هست؟ به پدر بگو اگر تا این حد او را میخواهی برو زنش شو! ما هیچ مانعی نداریم. خودت حالا همه چیز را میفهمی. اگر کسی بلایی سرت آورده هم بگو تا راه چاره بی پیدا کنیم. آخر چه شده؟

جواب سوال ها در خودش مستتر بود و من ناچار برای اینکه فکر مادر را بسوی دیگری البته به زعم خودم بکشم، با بی حوصله گی گفتم: شما همه متوجه يك موضوع هستید، نه در زندگی کسی هست و نه چیزی شده. من بخاطر توقف

تحصیل و جنگ‌ها و دوری دوستانم عصبی و بد خلق شده بودم. حالا همه چیز دوباره خوب میشود. من وعده میدهم.

مادر با بی اعتمادی پرسید: حالا در تلفون کی بود؟ باکی میگفتی که درد وجدان ندارد؟ به او که از خاطرش میخواستی خودت را بکشی.

از اینکه به حقیقت رسیده بود وارخطا و عصبی شده فریاد زدم: آخ این حس خیال پردازی شما هم چه قوی است، چه خوب چیز هاییرا به هم ربط میدهید! چیز هاییکه هیچ ارتباطی به همدیگر ندارند.

- بسیار خوب. اگر ربطی ندارد پس نه امروز بیرون میروی و نه به کسی زنگ میزنی و تلفون را از جایش برداشت و به اتاق نشیمن برد.

خواستم خود را بی تفاوت جلوه بدهم. شاید هم دادم اما ناموفقانه.

تا شب يك قسمی در خود سرگردان بودم. دلواپس او بودم که نتوانستم برایش وعده دیدار بدهم. او مثل چشمه آب گوارای میماند که من سوخته و تشنه محتاج بودم. با يك غذایی صبح کردم. صبح به بهانه رفتن به درس به طواف کعبه آمالم شتافتم.

او مثل همیشه شاداب، سرحال، خوشوقت، درخشان، دوست داشتنی و عزیز بود. منم مسحور مسعود و مسرور بودم.

باز با او بودم. باز موسم سبز خجسته و پرتراوت وجودش از غصه‌ها و درد‌ها نجاتم داده بود. باز در دیار واقعی بودن با او متباقی واقعیت‌ها را از یاد برده و مهوشدت علاقه و محبتم به وجودی بودم که مقابلم نشسته بود و با نگاه‌ها، حرف‌ها و حرکت‌هایش سخاوتمندانه در بندم میکشید. از اینکه نمرده و توانسته بودم بار دگری بهره‌ی از دیدار جانبخشش ببرم، مشکور و خوشوقت بودم.

گفت برای مدتی کوتاهی آمده و نهایتاً بیشتر از هفته‌ی بوده نمیتواند. به او

خیره شده بودم. باقی گفته هایش را نفهمیدم. همچنانکه به چشمهایش نگاه میکردم، متوجه شدم چهره خواستنی امرا، صورت مردی را که از همه دنیا و زیبایی هایش برایم عزیز تر بود، نمیتوانم مثل همیشه واضح و روشن ببینم. با خود گفتم: هیچ میدانی با خود چه کرده ام؟ هیچ میدانی بی تو چه عذابی را باید بکشم؟ تو هر وقت دلت خواست میآیی، هر وقت هم خواست برمیگردی مگر من هرگز چنانکه میخواهم ترا نداشته ام. تو کیم هستی و من چیست هستم؟ آیا میدانی این چه سرنوشتی هست؟ چه رنگ بازی است که نه از اول چیزی دانستم و نه پایانش را میفهمم. تو چه داری که بی تو نمیتوانم؟ عجز من در مقابل محبت او بیچاره ام کرده بود. احساس کردم از ضعف خود چنان بیزار و متنفرم که میخواستم خودم را بسوزانم و به بدترین نوعی شکنجه بدهم.

هنوز از طلوع خورشید حیاتم گرم نشده باز برایم از عذاب شب های سرد و تاریک غیبتش خبر میداد.

طبق معمول از همه جریانات و حوادث که برایم اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. از همه ولی از تاریک شدن چشم هایم نمیدانم چرا چیزی نگفتم. نیروی جلوم را گرفت، احساسی مرا از گفتن باز داشت. شاید گمان میکردم دگر دختر نیمه کوری را دوست نخواهد داشت یا اینکه وجدان حساسش باز او را بر اینکه کسی بخاطرش کور شده اذیت نکند. مطمئناً میدانم چه بود ولی به او چیزی درین باره نگفتم.

وقتی از جریان خوردن تابلیت های خواب و جریان شفاخانه گفتم، عکس انتظار من چندان هم واکنش قهر آمیز یا غمگینی نشان نداد. فقط گفت دیوانه برای چه، برای که، بی خود و بیجهت زندگیت راتلخ میسازی و همواره غم و غصه میکنی. خوش باش و زندگی را دوست داشته باش. مرگ سراغ همه میآید، زود یا

دیر!

طرز تلقی اش هیچ خوشم نیامد. بعد از آنهمه، معرفی دوباره خود و صغری و کبری کردن احساسم برایش بیهوده بود. فقط تولد طوفانی را درونم احساس میکردم و به شدت ضرورت به گریستن و تنهایی داشتم.

با اینهمه با او بودم. کنار او فارغ از هر بد و ناخواستهیی که در زندگی داشتم تا در آخرین لحظه های بودن عاشقانه نگاهش کردم، بوییدمش و بشدت دوستش داشتم.

قرار بود فردا دیر تر با او بمانم چون زود برمیگشت. میخواستم بیشتر با او باشم. به خانه که رسیدم مثل همیشه غرق در گفته ها و حرفهایش بودم. آنچه را از او شنیده بودم، برای روح عاشق و تشنه من معذب بود. فکر میکردم شاید در همه موارد آدم سهل انگاری هست.

مگر من تا حال هرگز به این مشخصه کرکتر او واقف نشده بودم. نه. او آدم سهل انگاری نبود. آیا فکر کرده دروغ گفته ام. تا شاید او را از رفتن بترسانم؟ اگر چنین گمانی هم برده احمقانه هست که من این را بعد از آمدنش اعتراف کنم. نه پیش از رفتنش پس چه منظوری از این سطحی نگریش به اقدام انتحارم داشته؟ آیا به نظر او واقعاً دیوانه ام؟ خوب این صفت آنقدر بد نیست، من خود میدانم دیوانه ام.

آیا او دگر... از وجود احتمالی این سوال نردم وحشت کردم؟ تنم میلرزید، انگار یک چیز داغ و مسمومی از سینه ام درونم را پر درد میکرد. چنان ترسیده و منگ مانده بودم که احساس کردم همه اعضایم خشکیده اند و قادر به حرکت دادنشان نیستم. میخواستم فریاد بزنم. دلم میخواست خوب گریه کنم اما شدت وحشت، نطفه های فریاد و گریه را خشکانده بود. همه چی طوری مرا در خود

میفشرد. خیال میکردم حتی حنجره و مجرای تنفسی ام را نیز کسی به شدت میفشارد. چشم هایم را بستم و با خود زمزمه کردم نه اینطور نیست، او... او... و نتوانستم به خود بگویم او دوستم دارد.

صبح نو پا مردم را عجلانه دنبالش میکشاند. به مادرم گفتم ظهر بعد از درس خانه دوستم میروم و تا عصر آنجا خواهم ماند.

قلبم آگنده از عشق به او بود. انگار دیروز دیده و شناخته بودمش. از هیجان، از اشتیاق، از آرزو پر بودم. هنگامیکه از کوچه های خلوت به عزم دیدار او میگذشتم باز عطری آس سعادت مرا در آن آغازین لحظات روز مضاعف میکرد. شعف و نیروی در خود میدیدم که با حالت نومیدی و وحشت همیشگی ام خیلی ناجور بود و اگر در وجود خود شاهد پیدایش شان نبودم، هرگز گمان نمیکردم بشود این دو فصل، دو رنگ و دو قطب متضاد احساس را در یک پیکر واحد محبوس کرد.

مقابلم بود هیئت مقدس او چنان صفا و صمیمیت داشت که میخواستم مخلصانه عمری به پرستش او زانو بزنم. او بهترین بود و عزیزترین. گه گاهی که در نگاه کردن به او غرق بودم، هزاران صدای را که حجره حجره من در بی صدایی او را فریاد میزدند و او را ملتمسانه

میخواستند، به خوبی میشنیدم. ظرفیت من در تحمل خموشانه این طغیان ها اندک و ناچیز بود و برایش میگفتم که چیم هست.

☆☆☆

نمیخواستم جلو ژرف ترین بازتاب های وجودم را نسبت به او که قطعاً خالق آنهمه شگفتی بود، ببندم و همانطور ناگفته در خود دفن شان کنم. او مسبب یگانهٔ اعجاب انگیز ترین احساسات و عواطف من بود که هرگز تا آن موقع در من میلاد نیافته بود. چطور ممکن بود از خلقت شان نا آگاه بماند.

مطمیناً معترف بودم او خود نیز از همه انقلابات درونیم به خوبی آگاه هست. آخر مگر نه او در همه جا و در همهٔ چی، در همه زوایای زندگی و در تمامی لحظات نفس کشیدنم حضور داشت؟ میدانست، میدانستم که خوب میدانست ولی شاید این ریشه همچنانکه در من به اوج رسیده بود و در همه بی زمین زیستنم چنان پهن بود که همه بی فعل و انفعال و همهٔ ادارک و مدرک من از او بود، بوی او میداد، رنگ او میداد، در او چنین نبود.

نمیدانستم و به طور ظالمانه بی به خود تلقین میکردم که بعد از هر بار رفتن و دوباره برگشتنش این گیاه عزیز، این گلبرگ زود رنج عشق در او به نحوی پژمرده و افسرده بود.

ولی من هرگز و حتی برای لمحہ بی از او آزردہ و دلخور نبودم و نسبت به او کینه بی نداشتم. با همه رنگ رنگی حالات و هوایی که در من شرف حضور مییافت، این یگانه حالتی بود که هیچوقت نسبت به او سراغم نیامد و هرگز متولد نشد. چنان از دوست داشتنش لبریز بودم که جایی برای بروز حس دگری هر چند کوتاه و موقت نسبت به او باقی نبود.



روبرویم نشسته بود، گفت از آنچه از رویا یاد گرفته بودم، دارد با هم نشه کردیم، من بهتر است کاین کلمه را استفاده نکنم چون در هر باری که زهری بوجودم میریختم تا به اصطلاح و مثل دگران کیف کرده باشم، از کرامت طالع بلندم جز درد سر و تهوع و سرگیچه، چیز خوش آیندی حاصلم نمیشد، با آنکه در حضور او چنان از شراب دیدار و نگاهش محظوظ بودم که دلم نمیخواست آن نشه را با هیچ حلسه کاذب دگری خراب کنم. خواستم بدانم شاید او در آنحال به نکته های پنهانی احساس و خواسته اش که بی صبرانه خواهش فهمیدنش را داشتم، اشاره کند ولی محبت و یاد آوری های بی جا و بی محل دوستانش مجال نداد. کسی در زد. یکی از دوستانش سراغش آمده بود و از هفت ساعتی که قرار بود با من باشد، کمی دزدید. مدتی بعد دختر همسایه شان خبری برایش داشت و زمان شیرین مرا غارت کرد. در بین وقتی هم خاله اش یاد او کرد و او را قصداً چون فهمیده بود من کنارش هستم، ربود. من با آنهمه مشکل و بهانه تراشی های که برای ماندن با او تهیه کرده بودم سه چهار ساعتی بیشتر نداشتمش.

عصر کنارم بود و مرا تا نزدیکی های خانه همراهی میکرد. بطور بی سابقه بی مشوش بودم. منتظر واقعه بی بودم. دلم گواهی بد میداد. از همان دلشوره های که وحشت و ترس کشنده بی همره دارد.

به خانه که رسیدم، خانه همان چهره بی را داشت که در بازگشتم از شفاخانه داشته بود. غضبناک، ساکت و سرد. مریم در را باز کرد و خیلی آهسته و سریع گفت دوست تو در خانه اش نبود. قلبم ایستاد. لرزه بی سردی اذیتم میکرد. همه چی یادم رفته بود. قدرت تکلم یا هر حرکت دگری از من سلب بود.

صدای پدر از اتاق نشیمن بلند شد که مرا نزدش میخواند. میخواستم بروم اما دیدم نمیتوانم پاهایم را حرکت بدهم. خیلی به مشکل تا آنجا رسیدم. چهره امرا

دیده نمیتوانستم اما دستانم زرد شده بود.

اشاره کرد مقابلش نشستم. پدر هم زرد بود و لبهایش خشک و کیود شده بود. نمیتوانستم بیشتر به صورتش نگاه کنم. هیچ نمیتوانستم بکنم.

خسته بودم، آنقدر خسته بودم که دلم میخواست سالهای سال بخوابم.

چشمانم را آهسته بستم. پدر هم آهسته پرسید: امروز کجا بودی؟

با خود گفتم همه چی را خوب میفهمی، خیلی خوب. چرامجبورم میکنی دروغ بگویم؟ از این دروغ گفتن هایبزار و دلبد بودم. مثل اینکه از روی کاغذ چیز دیکنه شده یی را بخوانم پاسخ دادم. نزد دوستم بودم. پدر باز آهسته و مصمم گفت: من آنجا رفتم ولی هیچ کس نبود.

دگر حوصله نداشتم. قدرت صحنه سازی هم از من ساخته نبود. خموش ماندم. با خود تزرغ کنان میگفتم جای را که بودم نمیتوانم بگویم، لطفاً از من نپرس.

پدر هم خموش بود. هرگز فکر نمیکردم سکوت را که دوست داشتم بتواند تحمل ناپذیر و آزار دهنده شود. به پدر نگاه کرده در دل گفتم: بلند شو و از حرف بگذر مرا چنان زیر ضربه هایت بگیر که سیاه و کیود شوم. آنقدر لتم کن که بمیرم و راحت شوم و راحت شوی، اما از من توضیح نخواه که هیچ ندارم. حتی برای خود هیچ دلیلی برای برائتم ندارم. لطفاً با حرفهای اذیتم نکن که خسته ام. پدر باز به من نگاه کرد و گفت: پس نمیخواهی بگویی کجا بودی و آهسته ادامه داد:

ببین در شرایطی که ما در خانه داشتیم، در محیطی که تو بزرگ شدی، با پدری که من کوشیده بودم برایت باشم و با دختری که خرد بزرگ کرده و میشناسمش، انتظار هیچ عمل بدی را، هیچ کیفر و جریان زشتی را که یکی از این پدیده ها را بتوانم نکوهش و ملامت کنم، ندارم. تو داری؟

من باز در خود من و من کردم، من و وجود لعنتی من، خواهش امیال و عشق نفرین شده من دلیل نکبت هست که تو نمیدانی.

پدر ادامه داد: من از تو چیز زیادی نمیپرسم، انتظار تشریح و توضیح هم ندارم چون با پرورده خودم هنوز باور دارم و به تربیت خودم اطمینان دارم. حال از تو میخوام خودت را کم کنی! برو و با خودت خلوت کن، با وجدانی که نخواستی صدایش را بشنوی و با ناخود آگاهت مدتی بمان و آنها را بشنو! ببین آنچه میکنی آیا درست است؟

با آنکه اجازه داشتم به اتاقم بروم، همانطور مات و ساکت به جایم نشسته بودم. از اینکه ظاهراً مورد عفو و بخشش سخاوتمندانه پدر واقع شده بودم، نفرت داشتم من انتظار مجازات داشتم تا بدترین و سخت ترین اندازه اش نمیخواستم بلند شوم و با پیکر و گامهای ملعون شده ام از جلوشان رد شوم. مادر احساس و عاطفه من در آن دقایق جز نفرت نمیآید. از همه بیزار بودم، به همه ناسزا میگفتم، همه را نفرین میکردم. سر آخر به دخمه خودم پناه بردم. در آنجا احساس کردم پدر واقعاً شدیدترین مجازات را به حقم روا داشته.

خستگی که داشتم به درد و عذاب شدید تبدیل شده بود. آنقدر معذب و رنجور بودم که نه گریه میتوانستم نه میتوانستم چشم ببندم و لحظه یی همه را از یاد ببرم و نه میتوانستم در همان حال بمانم. گلونم از بغضی که نه بیرون میریخت و نه در درونم ویرانی میتوانست، به درد آمده بود. سر و گردنم بطور کشنده یی تیر میکشید. همانطور که لبه تختم نشسته بودم، صورتم را با دستانم پوشیدم. کف دستانم بوی دارویی میداد که با او استفاده کرده بودم. حالت شدید تهوع داشتم. به دست هایم نگاه کردم، به پیراهنم به پاهایم به ناخن هایم، از نفس کشیدنم که سکوت اتاق را میشکست، از همه و همه نفرت داشتم. با خود فکر کردم به تکه یی

گندیده و متعفن میمانم که باید زودتر زیر خاک دفنش کنند و از کثرت آلودگیش زود راحت شوند. چشم هایم را بستم. هیچ چیز را نمیخواستم ببینم، هیچ جای و هیچ کسی را هم نمیخواستم ولی او را... او را میخواستم. باز فکر کردم حالت امروزم دست آورد محبت و علاقه به اوست. او دلیل بربادی و بیراهی منست. در این لحظه نفرتم از خود به اوج رسیده بود. به خود بلندگفتم خفه شو احمق گمراهیت از حماقت و بی ثباتی خودت هست. انگار با منفورترین شخص زندگیم مقابل بودم. به خود فحش میگفتم. هرچه دشنام زشت و رکیک یاد داشتم، نثارم کردم و مرتب و پی هم داد میزدم خدا لعنتت کند، خدا لعنتت کند!

احساس حقارت و پستی که از گفتن نفرین و دشنام هایم پیدا کرده بودم کمک کرد پنجه خفه کننده بغض را از گلونم برداشته و آتش از دیده های بی رمق و خسته ام جاری بشود. در همان حال به بسترتم رفتم. مدتی درازی باریدم و دگر چیزی نفهمیدم.

صبح با آسمان قشنگ آبی، سعادتش را برخم میکشید ولی وجود محتاج و علیل من از غیبت خورشیدش سرد بود و درد داشت.

مریم طوری نگاهم میکرد که مشخص نبود ولی به یقین ملامتگر هم نبود. گفت دیروز که خانه نبودم کسی به پدر زنگ زده و برایش گفته آیا خبر دارد کجا هستم و چه میکنم و برای اینکه خشم پدر را مضاعف کند از موقف پدر گفته و افزوده نباید آدم مثل او از اعمال دخترش بی خبر باشد.

در لحظه یی به فکر محمد افتادم و گمان بردم کار اوست. غیر از او هیچ کسی تمایل و ضرورت به همچو کاری نداشت. از او و از رویا که مرا برایش معرفی کرده بود سخت بیزار بوده و نبست به آنها خشمگین بودم. اما سعادت من امروز منتظرم بود. او را باید ببینم.

مریم لبخند بی مزه‌یی کرد و گفت: همین توصیه و تذکار نا خود آگاهت هست.

به او خیره شده گفتم: وجدان و ناخود آگاهم عمرش را به شما بخشیدند. به دوستم که در همان نزدیکی زندگی میکرد و از موضوع کم و بیش مطلع بود، زنگ زد که نزدم بیاید. دختر مهربان، صمیمی و راز نگهدار بود. نامه‌یی مختصر به او نوشتم و جریان را شرح دادم. علاوه کردم به شهرش برگردد و امکان دیداری هم با او برایم میسر نیست چون اجازه نداشتیم از خانه بیرون بروم. نامه را به دوستم دادم که به او برساند و خبرش را برایم بیاورد.

بعد از دو سه ساعتی برگشت، گفت وقتی نامه را به او دادم، سعادتم خیلی مشوش و مضطرب بوده، دلم برای دیدنش بی قرار تر شده بود. در چشم‌های دوستم تصویر او را می‌پالیدم. برایم در کاغذی کوچک نوشته بود که اگر بتوانم عصر ببینمش.

باز عطش ضرورت و احتیاج به او در من بزرگ میشد. باز او را می‌خواستم. دلم می‌خواست بیاید به پدر و مادر بگوید که او نیز دوستم دارد. به شدت می‌خواستم به همه بگویم که مرا می‌خواهد و با خودش ببرد. او را می‌خواستم که از من حمایت کند، که بفهماند کاری بدی نکرده‌ام. فقط او را خواسته‌ام و پرستیده‌ام. او کجا بود؟ چرانی‌توانست کم‌کم کند؟ چرا می‌ترسید؟ از چه می‌ترسید؟ از در خود پیچیدن، از خود پرسیدن و نفهمیدن، از نداشتن مستأصل و بیچاره بودم.

عصر باید میدیدمش. او دوباره میرفت. وای که از این رفتن ها چقدر بدم می‌آمد. چطور به چه بهانه‌یی میتوانستم ببینمش؟ تا عصر در فکر بودم. هزار راه جستم و به راهی نرسیدم. آرامش نداشتیم، احساس خفقان میکردم. گمان میکردم زیر رهوار سنگین گیر کرده‌ام که مجرای ندارد. تاریکی بود، هوا نبود، نور نبود.

هیچ نبود ولی من در تداوم ممتد این عذاب هنوز زنده بودم و هنوز عدم هوا مرا نمیکشت.

از مریم التماس کنان خواستم کاری کند. بروم و ببینمش حتی برای یک دقیقه. بالاخره به بهانهٔ اینکه سردرد شدید دارم و همره مریم مدتی بیرون قدم میزنم از خانه برآمدم. برای دیدن او عجل و بی تاب بودم. بالی برای پرواز میخواستم و راه را تقریباً میدویدم. مریم که همرهٔ بیچارهٔ من بود، زیر لب غرغر میکرد و میگفت این آدم های وجدان مرده عجب سرعتی دارند. مریم در دهلیز ساختمان منتظر مماند.

به او رسیدم. تنش از عطر زیستن سرشار بود. چشم های سحر انگیزش همچنان مقوی عشق آتشین من به او بود. مقابلش زانو زدم. انگار میخواستم مبشر عجزی باشم که دنده ها و دیوارها نتوانسته بود مانع برای آنحال تسلیم و رضایی من در برابر پرستش وجود عزیزش باشد.

باز برایش از مقدار و چگونگی حالت گفتم که او آفرینده و مسبب آن بود. از او خواستم برود و این خواسته ناخواسته ترین چیزی بود که زندگی را همواره زیر ضربه هایش خرد و مسموم میکرد. از محمد میت رسیدم، طوری او را شناسانده بودند که وحشت داشتم گزندی به سعادت من نرساند.

فرمایش او رفت با اینکه میخواست برود، شاید مصلحت هم در رفتنش بود.



باز به بدترین وضعی افسرده و تنها بودم. باز روح عاشق و بیچاره ام را اسیر سایه های متوحش اندوه و نکبت میدیدم که رهاییش تا دیرهامحال به نظر میرسید. باز وسوسه های جانکاه مہجوریش بیچاره ام کرد. باز خودم را با نظریه های که هرگز نمیخواستم قبول کنم، تسلی میدادم.

چند روزی گذشته بود. من هنوز بطور رقت باری از مصاحبت با پدر و مادر محروم بودم و اجازه یی برای بیرون شدن از خانه یا زنگ زدن به کسی را نداشتم. با اینهمه فرصتی میجستم تا بتوانم سری به رویا بزنم و بتوانم محمد را پیدا کنم. میخواستم با خشن ترین الفاظ متوجه اش کنم از او نفرت دارم و دگر موجبات اذیت مرا فراهم نکند. دگر ترسی نداشتم. او در شهر نبود، در خانه اش و نزد کسانش بود. از سوی بعد از مطلع شدن پدر از قضیه و درد کشیدن او از کرکتر و کرده های دختری که همواره به او مینازید و دوستش داشت، کسی یا چیزی مطرح نبود. من سقوط کرده بودم به پرتگاهی که حالا فرق نمیکرد چقدر عمق داشت. من بی دریغانه به همه اصول و ارزش های خانواده و اجتماعی که لاجرم عضو بودم، پشت پا زده بودم. فقط برای با او بودن، برای او را دیدن و هرگز زره یی برای انتخابم متأسف نبودم. او شدید ترین خواهش و بلندترین آرزوی بود که داشتم و برای آسایش خودم که در کنار او بود، منتظر اجازه دگران نبودم.

او برای من محال دستنیافتنی بود که نمیخواستم نداشتنش را بپذیرم. از جانبی آسایش خانواده، حیثیت، شرافت، صداقت فدایی ترین قربانی های بودند که زیر گام های شتابان من بسویش له شده و از بین رفته بودند.

با میانجگری مادر و بی بی، پدر اجازه داد دوباره به درس بروم، البته ساعات معینی برای ترک و بازگشت به خانه وضع شده بود ولی اجازه دید و بازدید دوستانم را همچنان نداشتم.

سال آخر بود. جریان حجیم و متراکم درس و تحصیل مرا نسبی مشغول کرده بود. از قدغن های پدر هرگز ناراحت نبودم ولی ناراحتی و عذاب من که منشأ همیشگی اش ناسور غیبت او بود، همچنان ظالمانه روح و جسم مرا خرد میکرد. از او هیچ خبری نداشتم، نه نامه یی نه احوالی. مطمئناً میدانستم بانزدیکان و عزیزانش خوش و سرحال هست ولی آیا هیچ به فکر من بود؟ هیچ دلواپس آنچه به من میگذشت بود؟ آیا هرگز گمان برده بود بعد از آن تلفون و آگاهی پدر از قضیه و فضایی عصبیت و افسرده گی که در خانه حاکم بود، به من چه میگذشت؟ احیاناً نه. او ضرورت به دانستن نداشت. برای چه و برای که باید خودش را قاطعی افکار پریشانی میکرد که ربطی به او نداشت و به هیچ عنوان راهی بسویش نمیبرد.

از جور نا جوری افکارم، سرم به درد میآمد و بطور درد ناکی خشمگین و بیچاره میشدم و به خود خموشانه نهیب میزدم: این تویی که باید درد بکشی، معذب و دلواپس و افسرده بمانی! از این حالت بیزار بودم، از خودم بیزار بودم و این انزجار مثل همیشه با طوفانهای گریه و اشک ریختن های شدید و پنهانی ام در بستر یا کف سرد حمام فروکش میکرد.

صحنه جولان زندگی فاصله خانه تا دانشگاه و عکس آن بود. علایق و عواطف من چنان عطف او شده بودند که دگر چیزی حتی بهترین های دنیا به خودش دلگرم و مجذوبم نمیکرد. هر چند فکر میکردم رشته را که میخواندم و کاری را که زمانی داشتم هدف بزرگ زندگی بود اما دگر فقط بهانه یی بود برای رهایی از او هام فریبنده عشق به او.



او همچنان نبود، با اینکه عدم امکانات او برای آگاه کردنم از حال خودش با مقایسهٔ محدودیت های من اندک و ناچیز بود ولی نمیدانم چرا و چه مسأله یی او را از نوشتن و یا خبر ساده یی به من که خوب هست و اقلأً بیادام هست، مانع میشد. گه گاهی که به اینهمه بی مهری هایش خشم میگرفتم، میدانستم بیهوده و مسخره است. علاقه و محبت را نمیشد به کسی تزریق کرد. شاید من در وجود او دنبال چیزی میگشتم که طبیعت فراموش کرده بود. با آنهم نمیتوانستم از شدت ضرورت و احتیاج که به او داشتم، بکاهم. این تعاملات مربوط به قدرت برتری بود.

حس انتقامجویی من از محمد هنوز به شدت وجود داشت. متأسفانه رویا را نمیتوانستم پیدا کنم. به مشکل روزی به رویا زنگ زدم. ابتدأً با ملایمت جویای محمد شدم. فکر احمقانه یی کرده بود. گفت مدت زیاد شده دگر در اینجا نیست، به شهر دیگری رفته بود. وقتی متوجه حالت قهرآمیزم که کوشیده بودم پنهان بماند شد، باز سخاوتمندانه برای آغاز فصل ویرانگری دعوت کرد. اولین بار بود نپذیرفتم و در ضمن جنگ مفصل زبانی نیز با او کردم.

پس آنکس که پدر را مطلع کرده بود محمد نبود. از مریم خواستم دوباره از مادر بپرسد. بعد ها فهمیدم آنکه به خانۀ تلفون کرده بود همان پیر دختر همسایۀ او و یا خاله جاننش بود. چیزهای دردناکی به پدر گفته بود. میدانستم شکستگی روح پدر نتیجهٔ الفاظ تند اوست که به هیچ وجه درمان نشدنی به نظر میرسید و برخوردار پدر را که ماه ها از آن واقعه گذشته بود، در مقابلم به همان سردی و سکوت نگهداشته بود.

من دگر زیر ضربه های بی امان ناسازگاری عادت کرده بودم و هیچ منتظر بهبودی و فرخنده گی وضع نبودم. بیکری بی حس و روح سرگردان من بستر بزرگ ناخواستگی ها و درد های رنگ رنگی شده بود. روابط و رشته های من با عزیزان

و نزدیکانم متأثر حالت افسرده گی، عصبیت و بد خلقی ام شده و تقریباً از هم گسسته بود. دوستانی که بعد از زمانی مرا میدیدند، از همان برخورد اول به یقین میدانستند آدم بی باور، منفی باف و بی پروایی شده ام. خود نیز چهرهٔ کنونی امرا کمتر میشناختم و نمیدانستم با چنین خصوصیت های منفی و مضرره به چه کعبه بی میببرد.

با همه تباین اخلاقی و روحی که مرحله به مرحله در من جا عوض میکردند، باز در نهایت عجز میدیدم. او و عشق به او برای من معراجی هست، هرگز عوض نشدنی. جز او نمیخواستم و غیر از او نمیاندیشیدم. او همه جا بود، در همه چی بود ولی هرگز نه واقعی و زنده.

او را دوست داشتمم با آنکه ناملایت ها و خصومت های روزگار سعی کرده بود در نهایت وجود او را از من دور داشته باشد و چنان بنماید که گه گاهی او نیز تعلق خاطری چنان به من و علاقه و عشق بی آلایشم نسبت به خود نداشته باشد ولی نمیتوانستم این حس را که از آغاز فاسد و از ریشه مسموم بود به او کتمان کنم.

او چنان با خصوصیات اخلاقی و چهرهٔ ناتیش نمادی از مرد ایده آل و محبوب و تصورنهان من بود که انگار رشتهٔ من با او و روابط مشخص من نسبت به او جز اتفاقات ماورائی طبیعی بود حالانکه در عالم حسی ما به هم مربوط نبودیم و وصل و آشتی با او عدول از قوانین اجتماعی و چیزی موهوم و متضمن گسستن عهد دگر و فاجعه به شمار میرفت. هیچ نمیدانستم ازین مخمسه چطور برهم. گمان برده بودم با پایان دادن به خودم راحت خواهم شد ولی از آن هم با هزار دریغ رهیده بودم. در پی چارهٔ دیگری بودم ولی افکار ناقص همواره به بن بست میرسید. حتم داشتم فقط مرگ است که ناجی ام خواهد بود. فقط مرگ میتوانست

به بلا تکلیفی و کابوس های وحشت ناک من خاتمه دهد.

اما من وسیله مطمئن که صد در صد راه برگشت نداشته باشد در دسترس نداشتم. از اینکه خودم را از طبقه چهارم به پایین بیاندازم چندان کشنده به نظر نمی رسید. اگر زیر موتری بروم و باز معیوب و بی دست و پا بیرون شوم چه؟ نه، با اینها چیزی نمیشد. یک چیز کاری و مطمئن میخواستم.

مثل همیشه با رویا که بهترین مشاور تباهی بود، تماس گرفتم.

حوصله تشریح و توضیح نداشتم. خوشبختانه او هم زیاد نپرسید.

مقداری تریاک داد و گفت خیلی موثر است، آرام و تهی میشوی. من دلیل اصل خواستن چیز موثر را به او نگفته بودم.

به خانه آمدم. تصمیم گرفتم شب کارم را تمام کنم. اینبار با کسی خداحافظی نکردم. رنگ آبی دیوار اتاقم را هم به خاطر نسپردم. شگون گرفته بودم اینطور بهتر است. دفعه قبل که اینکارها را کرده بودم، بازگشتم. اینبار بازگشتی وجود نخواهد داشت. لباس خوابم را پوشیدم و به بستر رفتم و تریاک را بلعیدم.

چشمهایم را که میبستم همه جا تاریک بود. با خود فکر کردم این تاریکی جاودانه خواهد بود.

شکم و سرم داغ بود، مثل اینکه مقابل آتشی نشسته بودم که فقط ایندو را میسوزاند. دهنم پر بود یا طوری شده بود که پر مینمود. پاهایم سرد بودند. نمیدانم چشم هایم باز بود یا بسته. گاهی همه جا تاریکی مطلق بود و زمانی سایه های نیم روشنی از اسباب اتاقم را میدیدم. خواستم محتوی دهنم را بیرون بریزیم. سرم راکه بلند کردم انگار کوهی از آهن و فولاد را به نخ نازک بسته بودند. گردنم را یاری انتقال سرم نبود. سرم افتاد جلو تخت، هیچ درد نداشت فقط آن نخ

به شدت کشیده شد. میخواستم بگویم آخ. آه را به مشکل تا دهنم رساندم ولی دگر چیزی نفهمیدم.

همه جا روشن بود. دروازه الماری صدا داد. مریم از درونش چیزی برداشت و دوباره از اتاق بیرون شد. نگاهم به سقف بود و به شیت کوچک شیرینی چسبیده بود. سر منهم به جایش بود. آهسته از تخت برخاستم. حالت تهوع شدیدی داشتم. در جلو آیینه به خود نگاه کردم. کریح ترین چهره بود که آیینه تا آنروز در خود داشت. همانجا نشستم و سرم را میان دستانم محکم گرفتم.

همه چیز مثل دیروز بود و بطور حتم مثل فردا دوباره به بستر رفتم و زیر کمپل سبزم قایم شدم. عجب موجود ملعون شده بی بودم، مرگ هم مرا نمیپذیرفت یا شاید آنچه را خورده بودم، اصلاً کشنده نبوده. حالا چه کنم؟ باز چه بخورم؟

باز بی هدف تقسیم اوقات همیشگی امرا با همان بی علاقه گی و بی رغبتی تعقیب میکردم. به هیچ پدیده بی کوچکترین دلچسپی نداشتم. جریانها و رویداد های زندگی، گذشت شب و روز، حوادث و وقایع روزانه شبح وار و سایه گون از برابر چشمهایم میگذشتند. در مقابل همه چیز طوری بی تفاوت و بی پروا شده بودم. میخواستم او بیاید. او را ببینم و مطمئن شوم که این حالت مربوط دوران غیبت اوست و هنگامیکه او را داشته باشم دگر از این آلام اثری نخواهد بود.

همانطوری که از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه میکردم، حواس و خیال و وجودم با او بود و به او میاندیشیدم. بعضاً آرزو میکردم کاش زندگی مثل کست ویدیو بود تا میشد یکباره پایانش را فهمید و خاتمه را دانست. من هیچ نمیفهمیدم که چه باید بکنم و اصلاً صادقانه نمیدانستم چه انتظاری از او میتوانستم داشته باشم. از آنها بی نبودم که در قالب زن دوم با مردی بتوانم زندگی کنم. نمیخواستم

برای او زن دوم باشم. این رشته به نظرم منفورترین رابطه بود. از سوی تا کی در نقش يك معشوقه میمانم. از این پیوند هم بدم میآید. خواهان يك نوع ارتباط بودم که مثل نداشته باشد، نام نداشته باشد.

کسی از جاده طوری میگذشت که پشت به من بود. دلم لرزید، داغ شدم، چقدر از عقب به او میماند. دو سه قدمی که جلو رفت، ایستاد و به عقب نگاه کرد. او بود، او آنجا بود. سعادت من بود. وای خدایم باور نکردم. به بالکن دویدم. خودش بود. با اشاره سلام کرد. من هیچ واکنش نتوانستم بکنم. خواست پایین بروم.

به اتاقم دویدم و خودم را برای بیرون رفتن آماده کردم. سراسیمه نزد مادر رفتم و گفتم درس مهمی داریم اما متوجه شده ام نوت هایم را نزد همان دوستم که در نزدیکی ها بود، فراموش کرده ام، زود میروم و تا چند دقیقه دگر برمیگردم. نقشم را در این قالب چنان ممتاز و موفق انجام داده بودم که بی تردید احساس کردم استعدادی در هنرپیشگی دارم.

راه را به سرعت میدویدم یا بهتر بگویم میپردم. بذر بی دریغ شادی از چشم ها و لب هایم جاری بود. ذوق زده و مهیج بودم. به او رسیدم. نگاهم چنان با سماجت و عطش زدگی او را میپایید که احساس کردم برایش ناچور است.

مثل همیشه احوال پرسى کرد و بلافاصله افزود برای دو روز آمده ازین شیوه آغاز صحبت او بیشتر از بودن بدون او بیزار بودم. او همواره در آغازین جمله ها مدتی را که قرار بود با من بماند تذکر میداد و شعف و هیجان مرا محدود و مقید میساخت. با حسرت تکرار کردم برای دو روز؟

با نخوتی که زینده اش بود گفت: اگر فردا بتوانی با من باشی، خواهم ماند و اگر نه باید همین فردا پس بروم. ظاهراً با او کینه گرفته بودم. از قساوت و

سنگدلش خشمگین بودم. از خود هم بیزار و متنفر بودم که در مقابل نمیتوانستم واکنش خشونت آمیزی داشته باشم. متوجه میشدم خوشبختی من عمق ندارد. خیلی سطحی و سریع به من سر میزند و میگریزد و در عشرت من هم نهایتاً نکبت نهفته بود.

شدیداً ناراحت و دلگرفته بودم. از او گله داشتم و نمیتوانستم به زبان بیاورم. میدانستم توصیف و بیان زخم های درونیم را دوست ندارد بشنود. فاصله یی کنار هم آمدم. حالت قهر آمیز و دردناکم را فقط در نپذیرفتن دیدار فردایش بازتاب دادم. با آنکه در شرایطی که در خانه داشتم، دیدارش ناممکن بود ولی قادر بودم برای دیدن و داشتن سعادت‌تی که در زندگی هیچ برایم باقی گذاشته بود، صحنه سازی و نقش آفرینی کنم.

چیزی نگفت. خلاف انتظار من اسراری هم نکرد. به او نگاه میکردم و به چشم هایش، آن دو عزیزترین حادثه زندگیم بوده میکوشیدم خطوط چهره نامهربان او را بخاطر بسپارم کمتر موفق میشدم. کسی درونم زار میزد، میگریست، باز گلویم از شدت بغض که نمیگذاشتم طغیان کند، به درد آمده بود. نتوانستم بیشتر نگهدارم و گریستم. به زاری گفتم با من چه کرده اند؟ با من چه کرده اند؟ منظورم او بود، عشق به او بود، غیبت های متداوم و پی گیرش، بی مهری های جانسوز و روانکاهش، سردی کشنده اش. چرا؟ آخر چرا؟ مرا نگریست و پرسید چه کرده اند؟ آیا نامزدت کرده اند؟ حدث و گمان بی موقع اش خموشم کرده. چیزی نگفتم. قرار شد با هم خداحافظی کنیم. همچنانکه با حسرت نگاهش میکردم، ملتسمانه گفتم: میدانی کسی درونم فریاد میزند او را نگذار، نگهدارش، نگذار برود! لبخندی زد و گفت خوب نگذار.

این دو کلمه آخرین حرف های بود که از او شنیدم. در دل با خود گفتم ولی

تو خود رفتن را میخواستی و من آنچه را تو بخواهی. وعده داد یکماه بعد خواهد آمد و رفت.

او رفت. با آن حال جنون زده نمیخواستم به خانه بروم. پیش دوستم رفتم. همینکه در را گشود، منم راه سیلان طوفان اشک هایم را باز کردم. چنان زار زدم و گریستم که او با من گریست. ساعتی آنجا ماندم و خودم را نسبی از طغیان تهی کرده بودم. با اتفاق هم برای اینکه مادر مطمئن باشد، خانه آنها بودم، به خانه برگشتیم.

باز چند روزی خودم را در خود زندانی و محبوس ساخته بودم. در خودی که ویران و دردمند بود، در خودی که خشمگین و بیچاره بود، در خودی که دیوانه و عاشق بود و هنوز عاشق بود.

باز فصل سرد تنهایی، فصل درد بیداد میکرد و من چقدر درین تداومها پوسیده و بیهوده بودم.

باری باز با شب و آسمانش بودم ولی به یقین ستاره هایش دگر و هرگز درخشنده نبودند. چیزی به هم نمی گفتیم، فقط ساعات متوالی به هم خیره ماندیم. روزها بی حوصله و بی رغبت دنبال مسیر مکررش راه می افتادم، بی امید و بی هدف و شبها خسته و آهسته در تاریکی اتاقم، خودم را پنهان میکردم.

مهناز پس از مدتی از شهر آنها میآمد، به دیدارش رفتم. میدانستم که عشق هرگز جای دوست را اشباح نمیکند. از همه و همه جاها با هم قصه کردیم، از اقدام ناموفقانه خود کشتنم خبر شده بود. تصویر من در ذهن او نیز مکرر شده بود و سبب را هم خوب میدانست. ملامتم میکرد با محبتی که ویژه اش بود. متوجه شدم چه دورانی از او و مصاحبتش که نیازم بود، بی بهره مانده بودم. از آنجاییکه روابط دور و نزدیک فامیلی با سعادت من داشت، گفت: آنها تصمیم دارند از کشور

بیرون بروند و به اعضای دیگر خانواده‌شان که در خارج بودند، بپیوندند.

خواستم خودم را بی تفاوت جلوه بدهم. خواستم بفهمانم خبر تازه بی نیست و من هم در جریان بوده‌ام. خواستم لرزش صریح و رنگ پریده‌گی نمایانم را پنهان کنم. خواستم بگویم برای من فرقی نمی‌کند و چه و چه مگر نتوانستم، با آنکه نهایتاً کوشیده بودم خونسرد و بی پروا بمانم، اشکهای عجول و لعنتی‌ام از گوشه‌های چشمم جاری شد. مهناز که در ابتدا هم مرا همواره به خاطر رابطه‌ام با او نکوهش و ملامت میکرد، وقتی دید بی خبر از من ترکم کرده، سخاوتمدانه او را زیر بار دشنام و نفرین گرفته بود.

بیاد ندارم با چه وضعی به خانه آمدم. چطور مسیر راه راه پیموده بودم، در چه حالتی بودم. ادراک من از خود و اطرافم واضح نبود. آنچه تنها از آن فاجعه به یاد دارم، شبه تخیلی بود که گمان میکردم در یک کابوس کشنده بی به سر میبرم که بالاخره به صبح ختم خواهد شد. باور نمی‌کردم که این واقعیت کابوس گونه در صبح به من چیره گشته و هرگز باور نکردم.

وحشت زده در خود دنبال آرزوهای می‌گشتم که دگر مرده بود. دگر حتی از امید داشتن هر چند کوچک و بی مایه تهی بودم. هیچ نداشتم و هیچ کس نبودم. در خانه در سکون و با خود دردم به اوج میرسید. چنان وامانده و بی امان بودم که از هر چیز زخم می‌خوردم و متأثر میشدم. احساس میکردم دست، پا، سر، همه اعضایم مایه حسرت و ملامت کردنم شده اند. انگار وجود من برای کره‌ارض و ساکنانش دگر تحمل ناپذیر شده بود.

برای من وجود شب، روز، سکوت، صداها، آدمها، عاداتها، اشیا، پدیده‌ها، همه و همه علی السویه شده بود. من در یک تحرك جامد و صامت جبراً نقش بودنی داشتم که نهایتاً همان نبودن بود. احساس، افکار و ادراک من اسیر انجمادی



سوزنده بود که با هیچ طوفانی و با هیچ باریدنی بهبود نمییافت.  
یکی از روانشناسان که ظاهراً آشنای پدر بود، به خانه آمده بود. برایم گفته بودند سابقاً با پدر دوست بوده و بعد از مدتی آمده. بد نیست اگر من مشکلی دارم با او مطرح کنم.

آخ، صحنه سازی و نقش بازی به طور مسخره‌یی در حریم صادق خانۀ ما سرایت کرده بود و من نخستین وجود ملوث به این ویروس بودم. همانطور که ایجاب میکرد، نزدش رفتم. ابتدأ در حضور پدر با من احوالپرسی کرد و از درسها، دوستان و مصروفیتهایم پرسید. مختصر و سریع انگار گفتگوی رادیویی داریم پاسخش دادم. بعداً پدر تنهاهما گذاشت و دوست روانشناسش شروع کرد به مقدمه چیدن و طرفه رفتن‌هایی تا ببیند چه ام شده. به چشم‌های ورم کرده اش که شیپار های عینک به خوبی در آن هویدا بود و مطمئن بودم اگر شیشه عینکش را بدون چوکات در آن بماند، به خوبی جا خواهد ماند، خیره شده بودم. شاید آنچه میخواست بفهمد، فهمیده بود ولی من به زعم خودم کمکی برای فهماندش نکردم و میلی هم برای مشوره و رهنمایی نداشتم. انتظار نداشتم مورد ترحم، توصیه و سرزنش، نکوهش یا ستایش کسی قرار بگیرم. خودم را خوب میشناختم و به تأیید و تکذیب دیگران ضرورت نبود.

من هرگز از اینکه او را تا بلندترین مدارج دوست داشتن برده و نسبت به او عشق جنون آمیزی داشتم، زره بی متأسف نبودم. حتی برای روزها و ساعات که وقف او کرده و از دیگر ارزشها و اصل‌ها گذشته بودم، نادم نبودم اگر دوصد هزار بار به دنیا میآمدم و دوصد هزار بار بهره‌یی از عشق میبردم، معشوق یگانه ام او بود، حضرت محبوب او بود. فقط آرزو داشتم قلب او هم آستن این اعجاز میبود اگر نه به اندازه من، در او هم تمایلی برای دوام این رشته، هرچند کوچک ریشه

میداشت.

ولی عوطف و احساسات او منوط به خودش بود. دریغ که خواهش من دخیلی در آن نداشت و گرنه دلم میخواست بیشتر از من شیدا و شیفته باشد. گاه امیال مرده من بطور رقت باری متجلی میشد. میخواستم برای با آخر به چشمانش بنگرم. آرزو میکردم يك بار دگر آیه های مبارك عشق را در آنها تلاوت کنم. به شدت میخواستم هیئت پرستیدنی اش در آیینۀ چشمان من تهنیت حضور بیابد. آه! چه میخواستم؛ لحظه یی از شمیم پاییزی وجودش به رخوت بروم. نهایت میخواستم از آهنگ صدایش، سحر نگاهش، هرم گرم و پر مهر دستانش بهره ببرم. خوب میدانستم محتاج نعماتی هستم که نمیشد بار آخر یا حد نهایی برایش متصور بود. برای خودم افسانه های میساختم که قوه فانتزی ام در آنها در حد کمال بود.

آخر سر بازگشت سرد و تلخ داشتم. در دنیای که خودم بودم، پیراسته از همه چاشنی های رویا، خیال و محال با قلب آکنده از محبت به او و روح معذب و مشوش.

ناگزیر باز در قالبی بی امور عادی زندگی بودم.

از رفتنش بیش از یکماه گذشته بود. منتظر بودم، شاید بیاید و خود بخواد آنچه را شنیده بودم، بازگوید ولی از او هیچ خبری نبود. با آنکه میدانستم نسبی فرصتی برای نامه فرستادن داشت اما دستخطش را که بهانه یی برای آرامشم بود، شقاوتمندانه دریغ میداشت. از او هیچ نداشتم و به تصویرهای خیالی و ژاکتش دل بسته بودم.



ساعت درسی ما بیکار بود. صنفی هایم همه بیرون از صنف بودند. من و یک دوستم در صنف نشستیم. کسی دم در نمایان شد. یکی از رفقایم بود. برخواسته جلو رفتم و با او احوالپرسی کردم. دگری هم با او بود. معرفی کرد و گفت برادر سعادت من هست. از دیدن و حرف زدن با برادرش که در حد احوالپرسی مؤدبانه بی بود، احساس صمیمیت و قرابتی میکردم که در من تا آن روز مقابل کسی سابقه نداشت. برادرش شباهتی به او نداشت، فقط نسبی چشمهایم حالت چشمهای او را داشت تا اندازه بی رنگ و شکل چشمه های امید مرا داشتند، اما هرگز و به هیچ وجه ویژه گی و زیبایی چشم او را نداشت. با برانداز کردنش به خود میگفتم: چقدر خوشبخت هست که با سعادتم قرین بود. از او پرسیدم، گفت خوب بود و سلام فرستاد. در اینجا همه اشتیاقی که برای بدست آوردن نامه و نبشته بی از او داشتیم، در من سرد شد. شاید حالت افسرده گی ام و دلیلش را فهمید، افزود: صاحب پسری شده و خیلی مصروف بود. تظاهر به خوشوقتی کردم و برایشان مبارک گفتم. ضمناً پرسید اگر من نامه داشته باشم، خواهد رساند. دگر باور کرده بودم علاقه و رغبتی برای آمدن یا بودن با من ندارد.

میدانستم همچنان که مایل هست ترك دیار کند، نقش مرا هم از سرش بیرون کرده. با اینهمه من نمیتوانستم دوستش نداشته باشم. احتیاج من به او به طور وحشتناکی اجتناب ناپذیر بود. از همان آوان طوری اسیر این احساس مانده بودم که همهٔ مظاهر ناخواستنی و نادرستش برایم قابل اغماض بود. زره بی از او گله و کینه نداشتم. همه خشم و انزجار من از خود و عجز من در مقابل آن پدیده بود.

با خود در جدال و خشونت بودم که عاصی ام میکرد. نفرت من از خود به مرزی رسیده بود که عمداً در پی زجر و درد اعضايم برآمده بودم. زمانی دست چپم را آنقدر به دیوار کوفته بودم که به شکل دلخراشی دریده و کبود شده بود و مجبور بودم به مشکل از چشم ها پنهان کنم. موقعی هم که سرم را به دیوار میکوبیدم، مادر از صدای برخورد سرم به دیوار به اتاقم دویده و دیوانه گیم را به طور قطع تأیید کرده بود.

برایش نوشتم، يك سطر فقط يك جمله که به خلوص احساس و حرفهای صادق او بیشتر از هر چیز نیاز داشتم و اضافه کردم دگر منتظرت نیستم.

این شیوه برایم به منزلهٔ تجدید حیثیت بود که به زعم خود حالت دردناک روحیم را که دست آورد احساس طرد شده گی بود، مداوا میکرد که هرگز نکرد.

با آنکه او ناجوانمردانه و من به اصطلاح مردانه با او خدا حافظی کرده بودم و ظاهراً پیوند و رابطهٔ که روزی برایم به منزلهٔ نفس کشیدن بود، گسسته و دریده بودم. هنوز بی تابانه منتظر پیامد و واکنش او مقابل نامه ام بودم.

گمان میبردم لا اقل توضیحی برای آن حالت و نوشته ام خواهد خواست. منتظر بودم خواهد آمد و همهٔ ابهام و تاریکی های که مرا مسرانه احاطه کرده اند و منجر به همچو نتیجه بی شده بود، بزدايد و مرا از آن برهاند. فکر میکردم میآید و يك بار میپرسد چرا؟ خیال میکردم ناراحت شود و دلیل و سببش را بجوید، ولی او

هرگز نیامد و هیچ نپرسید.

هشت ماه از فرستادن آن کاغذ به او میگذشت. او رفته بود از سرزمینی که من در آن زندگی میکردم، از هوای که تنفس میکردم و از چشمهای که مشتاقانه او را میپالید، رفته بود، میدانستم.

میدانستم که دگر هرگز جاذبهٔ چشمان افسونگرش مسحورم نمیکند، میدانستم از گیرایی صدای روح افزایش، محظوظ نخواهم شد، میدانستم که دگر هرگز، هرگز از احساس وجود عزیزش کنارم مهیج نخواهم شد. همه بی اسباب و پدیده های سعادت واقعی از دنیایم برای همیشه کوچیده بود. تنها و تهی بودم.



پاییز بود. باد با اینکه برگهای طلایی کوچی را جلو پاهایم میکشاند، مقابل نوازش گرم خورشید از عقبم ورشکسته بود. به پنجره اتاق او مینگریستم. ظاهراً همه چی مثل سابق بود. فقط قلب من به طور محزونی تنگ و گرفته بود، دگر حتی اشکهایم نمی ریخت. در کوچی ها سرگردان بودم و هر روز در همان مسیر که روزگاری با او از آنجا میگذشتم، به خیال و آرزوی او عابر عاشق و ورشکسته بی بودم که قدمهایش را میشمرد. به نحو غریبی مالخولیایی شده بودم و همواره با خود در حرف زدن و دعوی کردن بودم.

در خانه اکثراً مهمان داشتیم. مادر و مریم مصروف بودند. وضعی بود که سابقه نداشت ولی برای من فرقی نکرده بود. فقط گاهی بنا بر توصیه مادر جبراً باید مرتب و آراسته میبودم و با آنها کمکی میکردم. با همه بیگانه بودم. نمیدانستم چه حالت و وضعی دارم. در رخوت و بی حسی بسر میبردم که هیچ چیزی در ذهنم روشن و واضح نبود. نه از خود، نه از دگران. چیزی نمیفهمیدم. نه چیزی میخواستیم، نه امیدی داشتیم و نه انتظاری.

یکی از زندهای مهمان برایم انگشتی داده بود. من اهل تفنن نبودم و هرگز چیزی به دست گردنم نبود. علاقه هم به چنین چیزها نداشتم اما مادر تأکید میکرد آنرا باید بپوشم و همیشه داشته باشم. گاهی که میپوشیدم، انگار در گردنم بسته بود، راه تنفسم را میبست و احساس خفقان میکردم.



ژاکتش به تنم بود. دگر بوی او رانمیداد اما یاد او را داشت، گرم بودم و از درون موتر به کوه های بلند و سیاهی که دو طرف ایستاده بودند، نگاه میکردم. نگاهم نگاه خدا حافظی بود و به شیوه خودم، همانطور که زمانی در اتاق نشیمن با همه کرده بودم، با آنها خدا حافظی میکردم. با خاک و آسمانی که بیست و چهار سال با هم بودیم.



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)